

گورستان وحشت

اثر : راونس وونس

ترجمه جهاندار



گورستان وحشت

داستانی پراضطراب، رویدادی وحشتناک و اقعهای

مخوف در قبرستانی مرموز

خواننده عزیز

اگر در خود احساس ضعف میکنید و

اگر طاقت خواندن يك اثر دلهره آور

وحیرت انگیز را ندارید از مطالعه این

کتاب چشم بپوشید

اثر راونس دونس

ترجمه قاسم جهاندار

مرکز پنخش : خیابان سیروس کوچه حمام گلشن

انتشارات تهران

لطفا از مطالعه این کتاب در
هنگام شب و تنهایی خودداری
فرمائید ،

تاریکی هراس انگیزی سراسر جاده (مکنورا) را که بشهر
 منتهی میشد فرا گرفته بود هیچکس در جاده دیده نمیشد بجز چند
 اتومبیل انگشت شمار که بر حسب معمول در جاده های خارج شهر
 رفت و آمد میکردند .

در یکی از اتومبیل ها یک سرنشین زن و راننده سرگرم صحبت
 بودن آن دو جوزف و نامزدش (آلن) بودند که از گردش شبانه
 بر میگشتند .

آلن در فکر فرو رفته بود و بطور عجیبی دلش شور میزد .
 احساس ناشناخته ای با و نهیب میزد که حادثه ای شومی در شرف
 وقوع است بی اختیار بطرف جوزف گه سرگرم راندن اتومبیل
 بود سر بر گرداند و با صدائی لرزان که از ترس و وحشت او
 حکایت میکرد گفت .

جوزف ، عزیزم من خیلی میترسم !
جوزف که خود در فکر فرو رفته بود بپاشنیدن صدای آلن
یکه ای خورد ولی خیلی زود بر خود مسلط شد بالحن محزون
گفت :

عزیزم از چه میترسی ؟
کوچکترین ناراحتی تو بیمورداست .
آلن در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود بالحن محزون
گفت :

آخه این وقت شب ..
جوزف که از ترس وسوسه آلن خود دچار وحشت شده بود
با ناراحتی حرف آلن را قطع کرده و گفت :
آخه تقصیر من چیه مگر یادت رفته که اوائل حاده مائین
خراب شد و ناچار تا این موقع شب معطل شدیم و حالا هم ناچار
هم هر چه زودتر بشهر برگردیم .
در همین موقع اتومبیل آنها بیک دوراهی رسید و جوزف که
سرگرم رانندگی بود بادیون تابلوئی در انشعاب دوراهی آشکارا
لرزید .

تقریباً وسط جاده تابلوئی نصب شده بود که عکسی از مجسمه
یک اسکلت انسان و دو استخوان چپ و راست روی آن بطرز وهم
انگیزی خود نمائی میکرد و زیر آن کلمه (خطر مرگ) با حروف
درشت نوشته شده بود .

جوزف در حالیکه خود از وجود چنین تابلوئی در وسط جاده

متحیر شده بود زمزمه کرد چیز عجیبی است .
چرا بعد از ظهر موقع رفتن ایسن تا بلو بچشم نخورد پا من
ندیدم ؟

شاید حادثه‌ی جدیدی رخ داده و ما مورین راه آنرا نصب
کرده‌اند ؟

در هر صورت چاره‌ای نیست .

جوزف بدنبال این حرف نگاهی به آلن نامزد زیبایش
انداخت و لبخندی روی لبانش نقش بست چون آلن از شدت
ناراحتی بخود میلرزید با هستکی اتومبیل را بطرف جاده منحرف
میساخت .

در دو طرف جاده انبوهی از درختان جنگلی بچشم میخورد
که مانند اشباح سرگردان از وزش بادی که تازه آغاز شده بود
بچپ راست متمایل شده و سایه‌های آنها بطرز ترسناکی روی
زمین پخش شده بود و ترسی ناشناخته بر قلب جوزف چنگ انداخته
بود اما چاره‌ای نداشت نه راه برگشتن داشت و نه میتوانست همان
جا توقف کند ناچار پا را بروی پدال گاز فشرد و بر سرعت ماشین
افزود تاریکی و هم‌انگیزی بر سراسر آن جاده متروک سایه
افکنده بود و تنها نوری که راه را مشخص میساخت نور چراغ‌های
اتومبیل بود که مانند دو ستون نورانی تاریکی را میشکافت و
پیش میرفت .

هنوز بیش از چند کیلومتر از جاده اصلی دور نشده بودند که
ناگهان صدای غرش سهمگینی او را بخود آورد باترس و لرز
نگاهی به پیرون افکند هیچ چیز غیر عادی بچشم نمیخورد جز انبوه

درختان که در آن تاریکی هراس انگیز مانند اشباح خبیثه بنظر
میرسیدند .

جوزف باخود گفت :

اصلا من خیالاتی شده ام و در فکر بود که غرش دیگر و
بلافاصله رعدوبرقی جهید و برای يك لحظه خیلی کوتاه اطراف
جاده داروین ساخت جوزف بقدری ناراحت شده بود که بی اختیار
چند ناسزا بشانس خود فرستاد در همین موقع آلن که بنخواستی
خوش فرو رفته بود از صدای او از خواب پرید و با دستپاچگی
گفت :

جوزف چی شده ؟

باکی صحبت میکنی اینجا کجاست ؟

جوزف که متوجه بیدار شدن بی موقع آلن شده بود با

پرخاش گفت :

میخواهی چه بشه ؟

یکشب برای اولین بار میخواستم گردش کنم آنهم با این

وضع مواجه شدیم .

— کدام وضع از چی حرف میزنی؟ مگر حادثی پیش آمده

جوزف که نمیدانست دختر ك از تابلوی وسط جاده اطلاعی

ندارد و نمیبایست او را میترسانید اینك متوجه خط خود شده بود

بالحنی که سعی میکرد آرام بخش باشد گفت :

چیزی نیست عزیزم وضع مهمی پیش نیامده جاده بواسطه

شکستن درختی بند آمده بود و ما مجبور شدیم از این جاده فرعی

عبور کنیم .

آلن ظاهراً کمی گرفت ولی پس از لحظه‌ای ناگهان سر بر داشت و گفت :

راستی عزیزم اگر جاده اصلی خراب بود مسلماً ماشین در این جاده متروک و لعنتی پیدا میشد درحالیکه تنها اتومبیل ما در این ...

حرف آلن ناتمام ماند درحالیکه باچشمانی از حدقه در آمده رو بروی خود را مینگریست فریاد وحشت آلودی کشیده و از هوش رفت .

صدای گوشخراش رعد و برق و زوزه طوفان هم در آن محیط وهم آلود دست بدست هم داده و غوغائی برپا کرده بود .

جوزف که بسخنان آلن گوش میداد با فریادنا بهنگام او سر بر گرداند و بادیدن چشمهای از حدقه در آمده و جسم بی‌هوش او یک‌ه‌ای خورد .

جوزف دچار سرسام عجیبی شده بود همین که اتومبیل را بجلو میراند ناگهان فکری بخاطرش رسید مسیر نگاه آلن را در روئنائی چراغ اتومبیل گرفت و از آنچه در مقابل خود میدید بر خود لرزید و بی اختیار پسا را روی ترمز فشرد ماشین با صدای گوشخراشی توقف نمود .

در مقابل او سمت راست جاده جسد استخوانی يك اسکلت انسان از شاخه درختی حلق آویز شده بود و با وضع ترس‌آوری بدور خود میچرخید بطوری که هر کس دیگری غیر از جوزف بود بادیدن آن صحنه وحشتناک سکنه میکرد .

جوزف از پایداری خود در مقابل آن صحنه دچار حیرت شد
با اینحال با حال نزاری پیشانی خود را روی فرمان اتومبیل
نهاد و مانند جسم بیرونی برای چند دقیقه بهمان حال باقی ماند
ناگهان فکری به خاطرش رسید بدنبال تصمیم خود سویج اتومبیل
را چرخاند اما صدائی شنیده نشد هر چه تفل کرد نتوانست
اتومبیل را که اینک خاموش شده بود روشن نماید .

عرق سردی بر مهره های پشتش نشست یأس و ناامیدی بر
قلبش چنک انداخته بود دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود فکر
اینکه چطور خود و نامزد زیبایش را که پدر و مادرش بانگرانی
چشم برآه بودند از آن مهلکه نجات دهد او را رنج میداد بالاخره
از ترس جان و برای نجات آلن بخود مسلط شده درپ
اتومبیل را باز کرد و جسد بیهوش آلن را با زحمت بیرون کشید
بروش افکند و بدون داشتن هدف معینی برآه افتاد .

جسد اسکلت هنوز از درخت آویزان بود و باوزش هر باد
بچپ و راست متمایل مثل آنکه میرقصید .

یکبار دیگر چشم جوزف روی او ثابت ماند بنظرش آمد
اسکلت با چشمان خون بار و گود رفته اش خیره خیره او را مینگرد
چندشش شد و بسزحمت تعادل خود را حفظ کرد سرعت زوی
خود را از آن سبیل وحشت برگرفت و با قدمهای لرزانی
برآه افتاد .

سنگینی جسم بیهوش نامزدش آلن و ترس و وحشت و نا
امیدی پاک او را کلافه کرده بود طوفان و رعد و برق همچنان

ادامه داشت و راه پیمائی او را مشکل تر میساخت .
او هنوز مقدار زیادی راه نرفته بود که صدائی توجه او را
جلب کرد لحظه ای گوش فراداد و ناگهان صدای اتومبیلی را در
نزدیکی خود تشخیص داد و بلافاصله دو ستون نورانی اطراف او
را احاطه کرد کرد که هر لحظه بچپ متمایل میشد .

جوزف بادیدن نور برق امیدی در دلش درخشید و بسرعت
بعقب برگشت ولی با کمال تعجب اتومبیل خود را در حال دور
زدن دید بادیدن آن صحنه امیدش مبدل بیأس شد و در حالیکه به
بهت و حیرت عجیبی فرو رفته بود با خود گفت :

چیز عجیبی است یعنی چه کسی ممکنه در این موقع شب و در
این مکان دور افتاده اتومبیل مرا هدایت کند .

در همین افکار بود که ماشین غرش دیگری کرده و قبل از
آنکه جوزف بخود پیاید از جا کنده شد و بسرعت بطرف جاده
اصلی حرکت کرد . بزودی در سیاهی شب ناپدید شد .
جوزف بادیدن آن صحنه آهی از حسرت کشید نگاهی به
جسم بیهوش آلن افکند او همچنان بیهوش بود گوئی با الهاست
که مرده .

جوزف او را روی زمین نهاده سعی کرد او را بیهوش بیاورد
اما میسر نشد تلاش او عبث و بیهوده بود ناچار پس از قدری رفع
خستگی دو مرتبه او را بدوش گرفته برآه افتاد آیا ممکن بود از
آن وضع اسفناکیز نجات پیدا کنند یا حادثه شوم دیگری در
انتظارش بود ؟

عرق از سر و رویش میریخت بر گهای خشك شده درختان
 دزدیر پایش صدا میکرد و هر لحظه صدای جفدی شوم در آن فضای
 مرگ بار بگوش میرسید اما او کسی نبود که باین زودی ما تسلیم
 شود .

اینك به قبرستان شهر که سالها پیش متروك مانده بود
 نزدیک میشد ساختمان مخروبه قبرستان با آن صلیبهای بلند در
 آن سیاهی شب منظره بسی ترس آور بوجود آورده بود و صدای
 جفد شوم که هر لحظه از خرابه های آن بگوش میرسید پر وحشت
 او میافزود .

او هنوز بدستی از محوطه گورستان دور نشده بود که احساس

کرد جسد آلن بی اندازه سرد شده دستهای او را بروی گسردن خود درست مثل يك تکه پنخ حس میکرد با کنجکاوی نگاهی به اطراف او انداخت نه ، این غیر ممکن است .

آنچه میدید برایش غیر قابل تحمل و واقعا باور نکردنی بود بجای جسم بیهوش آلن عزیز خود اسکلت انسانی را بدوش داشت در همان موقع که جوزف واقعا گیج شده بود صدای قهقهه مخوفی در آن محیط آرام و وحشتناک طنین افکند .

بی اختیار جسد را بروی زمین پرتاب کرد صدای قهقهه شوم لحظه ای قطع نمیشد جوزف بیچاره همانند آنکه متحیر بر جای ایستاده بود ناگهان متوجه شد که دندانهای استخوانی و زنگ زده اسکلت بهم میخورد آری اسکلت شوم با چشمان گود رفته اش باو میخندید .

از وحشت بگریه افتاد واقعا وضع تاثر انگیزی پیدا کرده بود با خود زمزمه کرد پس آلن زیبای من چه شده و بی اختیار شروع بدویدن کرد .

هنوز مقدار زیادی راه را طی نکرده بود که ناگهان ایستاد لحظه ای گوش فرا داد صدای قهقهه قطع شده بود و در عوض صدای آرام و ناله انتدی را شنید که میگفت :

آقای جوزف بیهوده سعی نکن بگریزی تلاش تویی فایده است تو در چنگال ما هستی .

جوزف که پاك كلافه شده خواست فریاد بزند که از جان من چه میخواهید اصلا شما کی هستید اما نتوانست صدادر گلوش

خفه شد گلویش خشك شده و طعم تلخ دهانش را بخوبی احساس
میکرد دیگر یارای مقاومت در خود نمیدید ناگهان دید بدون آن
که خود بخواهد بطرف انتهای قبرستان کشیده میشود مثل آن
بود که چهارپنجه قوی واستخوانی بازوان او را گرفته و بجلومی
راند هر چه سعی کرد نتوانست آنها را به بیند .

داستی چرا او باین دام عجیب گرفتار شده بود ؟
در حالیکه بم بخت بد خود لعنت میفرستاد زمزمه کرد .
این چه سرنوشتی است گریبان گیر من شده و باز بیاد آلن
افتاد آلن زیبای خود که معلوم نبود الان در چه وضعی بسر میبرد
آیا هلاک شده یا بهنگال هیولای خون آشام اسیر است خدا یا...
کمکم کن ...

ناگهان بخود آمد و خود را در میان خرابه های مقبره ای
یافت خواست بگریزد اما نتوانست چنگالهای استخوانی همچنان
او را در میان داشتند اما خواننده عزیز آیا جوزف بینوا از آن
دام مهلك نجات پیدا خواهد کرد و آیا بار دیگر آلن زیبای خود
را خواهد دید ؟ حوادث بعدی سرنوشت او را تعیین میکند.
اینك طوفان آرام گرفته و ماه در سینه آسمان پدیدار شده بود
لججند تلخی روی لبان جوزف نقش بست لا اقل میتواند تا اندازه ای
اطراف خود را تشخیص دهد ناگهان صدای چرخش دستگامی او
را متوجه ساخت اما هنوز بدرستی بخود نیامده بود که احساس
کردند زیر پایش خالی میشود و قبل از آنکه بتواند عکس العملی

از خود نشان دهد با فریاد جگر خراشی با عمق گودالی که
بوجود آمده بود سرنگون شد .

اینك با اجازه خوانندگان عزیز بسراغ قهرمان دیگر
این ماجرای خونین میرویم .

آنشب بستگان جوزف و آلن در شهر تا صبح با انتظار ماندند ولی انتظاری عبث و بیهوده . بخصوص (مک جرال دین) پدر آلن که خود در یکی از موسسات باستان‌شناسی شهر کار میکرد او مردی بود چهل و پنج ساله باموهای خاکستری که برخلاف سنش قدی نسبتاً بلند و شانه‌های عریض داشت و روی هم رفته باستان‌شناس ورزیده‌ای بشمار میرفت و بنا باقتضای شغلش باطراف شهر و منطقه‌های خارج از شهر آشنایی کامل داشت .

مک جرال دین که در فکر عمیقی فرو رفته بود ناگهان بایجاد آوردن موضوعی بر خود لرزید و این لرزش و ناراحتی از دیده تیز بین همسرش (کلارا) که زنی فوق‌العاده با هوش بود مخفی نماند .

کلارا که سخت بدخترش آلن علاقه‌مند بود تا آن موقع که

صاعتی از نیمه شب گذشته بود بیدار نشسته و در انتظار گشوده پسر
میبرد در حالی که خودش دست کمی از شوهرش نداشت با تغییر
ناگهانی چهره شوهرش بوحشت افتاد و با نگرانی و دلسوزی
مخصوصی شوهرش را مخاطب قرار داده گفت :

مك چي شده چرا يكدفعه حالت چهره ات عوض شد ؟
مك با شنیدن صدای کلارا سربلند کرده با لحن مهربانی
گفت :

چيز مهمي نيست عزيزم براي آلن نگرانم . و بعد مثل آن
که چیزی بیادش آمده باشد گفت :

راستی عزيزم ميخواستم خواهشي از تو بکنم ...
- خواهش ميکنم عزيزم هر چند الان و در اين موقعيت
موقع اين حرفها ...

مك جبرالدین سخن همسرش را قطع کرده گفت :
ميدانم اتفاقا خواهش من هم راجع بهمين موضوع می-
باشد . درست گوش بده ما برای حفظ آبروی خود و خانواده مان
مجبوریم تا روشن شدن قضایا موضوع مفقود شدن دخترمان را
برای هیچکس حتی نزدیکترین اقوام خود بازگو نکنیم .

کلارا با آنکه علاقه شدیدی بدخترش داشت و نمیتوانست
این غم بزرگ را ظاهراً نادیده بگیرد و سکوت کند ولی چون به
اخلاق شوهرش وارد بود و میدانست که تصمیمی گرفته ناچار و
علیرغم میل باطنی خود با دادن جواب مثبت رضایت خود را در

مقابل پيشهاد مك اعلام كرد .

سپيده صبح طلوع كرده بود ولي مك و همسرش هنوز بيدار مانده و انتظار ميكشيدند انتظار يگانه فرزند خود را
سرانجام خستگي مفرط ناشي از بي خوابي شب گذشته كلا را را از پاي درآورد و عم آلن او را به بستر بيماري انداخت و مك
جرالدین باستان شناس پيردائم حرفي را زمزمه ميكرد گورستان متروك نه غير ممكن است نمیتوانم باور كنم مك هنوز واقعه اي را كه چند ماه پيش براي يكي از همكارانش افتاده بود هنوز فراموش نكرده بود و با پيش آمدن مفقود شدن دخترش خاطره گذشته مانند فيلمي بروي پرده سينما جلو چشمانش رژه رفت .
درست سه ماه قبل باتفاق چندتن از همكارانش براي انجام ماموريتي ناچار شدند از محوطه گورستان متروك عبور كنند هنوز بدرستي وارد محوطه نشده بودند كه ناگهان فریاد وحشت آلودی آنها را تكان داد مك كه رياست دسته را بعهده داشت به سرعت بعقب برگشت و ناگهان متوجه (بیل) يكي از همكارانش شد كه بروي زمين افتاده و بخود ميپيچد طولی نكشيد كه به اتفاق سايرين دور بيل حلقه زدند چشمان بيل بطور وحشتناكي از حلقه بيرون زده و به نقطه اي خيره شده بود هيچكس در آن حوالی ديده نميشد و اين خود باعث تعجب و حيرت مك و افراد شده بود ناگهان چشمان تيز بين مك به نقطه اي از زمين خيره ماند . چندجای پا بطور نامرتب ديده ميشد همكي افراد بزمين و جای پاها خيره شده بود و با وحشت بيكديگر مي نگرستند آن علامات شبیه به پای انسان بود با اين تفاوت كه انگشتانش بی اندازه باريك و كج و موج بود پس از قدری دقت و مطالعه برای

آنها مسلم شده بود که پاهای متعلق بیک اسکلت میباشد ولی چون حادثه‌ای کاملاً غیرمنتظره بود اصلاً باور نمی‌کردند .

سکوت مرگباری فضای گورستان را پوشانده بود سرانجام مك جرالدين آنها را بخود آورده و موقعیت خطرناك خودشان را یادآور شده بود آنروز بدون آنكه بتوانند نتیجه‌ای گرفته یا کاری انجام دهند جنازه بیل را كه بوضع اسفناكي مرده بود بشهر برده و بـخاك سپردند از همان روز شایعاتی در شهر پیچید به طوری كه هیچكس جرئت نمی‌كرد بعد از غروب آفتاب از مركز شهر خارج شود .

مك جرالدين در بحران عجیبی بسر میبرد و با بیاد آوردن خاطره آنروز تصمیم خطرناكي گرفت بسرعت لباس پوشیده از همسر خود كلارا خدا حافظی نموده از منزل خارج شد مقصد او اداره باستان شناسی بود .

رئیس اداره باستان شناسی که مردی بود میانه سال باقدی
متوسط با خوشروئی مک را پذیرفت و بلافاصله که زنگی را فشرد
پس از لحظه ای مستخدمی وارد شد (ادوارد شانکر) رئیس اداره
دستور دوفتجان قهوه داد مستخدم تعظیمی کرده از درب خارج شد
سپس آقای شانکر مک را مخاطب قرار داده گفت :
آقای مک جرال دین شما را گرفته میبینم راستی چرا
این دوروز گذشته با اداره نیامدی من ...
مک حرف او را قطع کرده گفت :
آقای شانکر اگر اجازه بفرمائید عرض کنم آمدن من به
اینجا هم برای توضیح دادن باین موضوع میباشد .

و وقتی آقای شانکر را طالب شنیدن حرفهای خود دیدند
داستان ساختگی را که سرهم کرده بود برایش شرح داد و تا
اندازه ای او را قانع ساخت و سپس لبخندی تصنیی بر لب آورده
گفت :

آقای ادوارد شانکر راستی موضوعی بخاطرم آمد .
- بفرمائید خواهش میکنم .

مك : بله من محلی را کشف کرده ام که میتوان استفاده
قابل توجهی از کشفیات آن نمود . رئیس اداره با خوشحالی دست
های خود را بهم مالید و گفت :

آفرین آقای جرال دین میدانستم که موضوعی ترا باینجا
کشانیده من بوجود کارمند با اوزشی مثل شما افتخار میکنم حال
خواهش میکنم محل آنرا بگوئید تا قریب کار را بدهم .
مك که از حرکات و دستپاچگی رئیس شانکر بخنده افتاده

بود گفت :

آخه شما مهلت نمیدید من حرفم را تمام کنم .
مك باز هم تردید داشت که آیا شانکر پس از شنیدن نام محل
مورد نظر موافقت خواهد کرد یا نه .

شانکر که تردید و دودلی را در چهره مك مشاهده کرد با
هیجان خاصی گفت :

مك چرا یکدفعه ساکت شدی ؟

مك بالاخره دل بدریا زده با لحن قاطعی گفت :

(گورستان متروك) محل مورد نظر میباشد قربان
شانكربا شنیدن این نام تقریباً از جا پرید و با عصبانیت
فریاد زد :

مك توديوانه شدی جائی كه حتی روز روشن کسی جرأت
نمیکند قدم بگذارد آنوقت تو میخواهی با آنجا بروی و نقب بکنی !
مك همانطور ساکت نشسته و بحرفهای او گوش میداد وقتی
شانكرا از حرف زدن خسته شد روبه او نموده گفت :

آقای رئیس شما نمیدانید چه اشیاء عتیقه‌ای در آنجا پیدا
میشود من بهیچ وجه نمیتوانم از آنها چشم‌پوشم و اگر شما
وسائل لازم را در اختیارم نگذارید خودم بتنهایی اقدام خواهم
کرد .

ادوارد شانكرا رئیس اداره باستان‌شناسی وقتی پافشاری مك
را دید و از طرفی با خلاق و روحیه او وارد بود و میدانست او چه
اعجوبه‌ایست ناچار سكوت کرد .

سكوتی سنگین بالهایش را بر فضای اطاق گسترده بود پس
از چند لحظه شانكرا كه معلوم بود تسلیم پیشنهاد مك شده سكوت
را شكست و با لحن آرامی گفت :

خیلی خوب مك ، حالا كه تو اینطور میخواهی من حرفی
ندارم تا ۳ بعد از ظهر ترتیب کار را میدهم .

مك لحظه‌ای فكر کرده گفت :

از لطف شما منشكرم ولی خواهش دیگری هم دارم و بدون

آنکه منتظر سئوالی از طرف شانکر باشد ادامه داد .

من بیک موتورسیکلت احتیاج دارم البته جهت انجام
ماموریت .

شانکر با تعجب گفت :

چی موتورسیکلت مگر شما قصد همراهی افراد را ندارید؟

چرا ولی ایندفعه بعللی میخوام از موتور استفاده کنم .

شانکر که از تصمیم ناگهانی و تغییر روش همیشگی مک به تعجب

افتاده بود با استیصال قبول کرد .

قرارد شد سر ساعت مقر موتورسیکلتی را با تجهیزات کامل

برای او بفرستند .

ساعت ۳ بعد از ظهر را نشان میداد که مك حرا الدین با اتفاق
چند نفر از افراد زبده اداره رهسپار قبرستان متروك شدند .
آفتاب هر لحظه بزرگترها پنهاز میشد .
مه غلیظی فضای نیمه تاریك جنگل را پوشانده بود و هر لحظه
صدای جفدی شوم بگوش میرسید تنها همان صدای شوم بود که
سکوت خفتان آور جنگل را میشکست .
رفته رفته ترس بر وجود افراد ورزیده باستان شناس غالب
شد بطوریکه هیچکدام جرعت نمیکردند با یکدیگر صحبت
کنند .

مك حرا الدین که با موتور در جلو ماشین حامل افراد پیش
رفت احساس خطر میکرد حس ششم او باو نهیب میزد که حادثه

شومی در شرف تکتویں میباشد ترسی ناشناخته‌ای بر قلبش چنگ
انداخته و او را ملتهب ساخته بود .

سرانجام بمحوط گورستان رسیدند .

اینك خورشید در پس ابرها پنهان شده هیولای شب بر
سراسر جنگل سایه فکنده بود .

تاریکی شب ، محیط خلوت ، وساکت گورستان ، صدای
نالہ جفد که مانند آوای شومی در دل جنگل می‌پیچید و بالاخره
سکوت اضطراب آور افراد دست بدست هم داده محیط واقعا ترس
آوری را بوجود آورده بود .

سرانجام مك سكوت را شكست و بالحن آمرانه‌ای دستور
توقف و استراحت داد .

افراد پیاده شده و پس از تهیه غذا و خوردن شام مختصری
هريك بگوشه ای خزیده و ظاهراً با استراحت پرداختند اما در
واقع قلب هر کدام مانند قلب گنجشکی می‌تپید بطوریکه صدای
آنها بوضوح میشنیدند ،

مك لحظه‌ای دراز کشید اما هر چه سعی کرد خواب به
چشمانش راه نیافت . لحظه‌ای از فکر دختر دل‌بندش غافل نمیشد
نبیه‌های شب بود که ناگهان صدای پائی را در نزدیکی خود به
سرعت از جا برخاست و ماده دفاع شد اما با کمال تعجب هیچکس
را ندید حتماً صدای پاهم قطع شده بود باخشم اسلحه خود را که

يك كلت آلمانی ۲ اسب بود آماده کرده و در دست میفشرد و چون کسی را ندید با آهستگی روی تخته سنگی نشست و بفکرفرو رفت هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که باز صدای پا را شنید از جلبرخاست اینك صدای پا با صدای واضح تری شنیده میشد ،

مك لحظه‌ای گوش فراداد و برای پی بردن بجریان براه افتاد اما هنوز قدمی برنداشته بود که ناگهان صدای قهقهه مخوفی در آن سیاهی و حشترا پیچید و او را بر جای میخکوب کرد حتما قدرت راه رفتن از او سلب شده بود بالاخره پس از لحظه‌ای تأمل برخو: مسلط شده: در يك آن تصمیم و حشتناکی گرفت ولی هنوز آنرا به مرحله اجرا در نیا: رده بود که سایر افراد زیر دستش که چهار نفر میشدند و ظاهراً بخوابی خوب فرو رفته بودند با شنیدن صدای ناگهانی قهقهه که حتی لحظه‌ای قطع نمیشد با چشای خواب آلود و حشر زده از جای پریدند در حالی که هر کدام با وحشت علت آن سرو صدای عجیب را از یکدیگر میپرسیدند یکی از آنها بنام (جك) که جوانی بود سیه جرده و قویهیکل ناگهان متوجه مك شده و با اضطراب او را که اینك بطرف انتهای قبرستان پیش میرفت برفقای خود نشان داد و خود بلافاصله از جای برخاسته شروع بدویدن کرد و در همان حال نام مك را بزبان آورد . مك آقای جلال الدین .

مك ناگهان ایستاد و با تعجب و حیرت منتظر بود که به پیوند چه کسی در این موقع شب و در این لحظه خطرناك او را صدا

میکند اصلاً هیچ پادش نبود که همراهانی داشته یا دارد .

سه نفر باقیمانده افراد که در بهت و حیرت فرورفته و با وحشت باطراف مینگریستند ناگهان متوجه غیبت مك شده و با دیدن جك که بسرعت بطرف انتهای قبرستان میدوید بخود آمده و درحالی که هنوز از قضیه سردر نیاورده و دريك حالت گیجی بسر میبردند بخود آمده و دريك آن هريك اسلحه های خود را آماده کرده بدنبال جك روانه شدند .

مك با نزديك شدن جك او را شناخت و از بهت و حیرت بیرون آمد ولی بدون آنکه بروی خود بیاورد پرسید .

جك اینجا چکار میکنی ؟

جك از سئوال بی موقع رئیس خود جا خورد چون این سئوال را او باید مطرح میکرد ولی هر چه سعی کرد جرات سئوالی را در خود ندید .

مك که متوجه سئوال بی موقع خود و در ضمن حالت چهره جك بدرون او پی برده بود بالحن مهربانی گفت :

دوست من ، معذرت میخواهم که ..

آه چند نفر باین طرف می آیند .

جك خنده ای کرده و گفت :

قربان منو ببخشید که گستاخی میکنم ولی .. شما امشب

اصلاً جور دیگری ای شده اید .

آنها رفقای ما هستند .

مك كه متوجه اشتباه خود شده بود با خود زمزمه كرد آه...
چرا المشب من اينقدر خنك شدم اصلا جور ديگه‌اي شدم .
افراد مك در حاليكه نفس نفس ميزدند بآن دو ملحق شدند
و به بحث و گفتگو در اطراف حادثه پرداختند و آقای مك هم برای
تسهيل انجام نقشه‌اش چريان را تا آنجا كه صلاح ميدانست برای آنها
شرح داد .

صدای قهقهه بلند شد مانند ناقوس مرگباری هنوز بگوش
ميرسيد با اين تفاوت كه اينك قدری ضعیف شده و برخلاف مير
اولش از انتهای خرابه‌های گورستان بگوش ميرسيد .
آقای مك چرا الدين باتفاق افرادش برای پی بردن باصل
قضيه واحيانا بدست آوردن بر گهای كه ميتوانند او را در يافتن
دخترش كمك كند بطرف خرابه حركت كردند .
ترس ناشناخته‌ای بر قاب افراد چنگ انداخته بود ولی
هيچكدام جرأت دم زدن نداشتند. رفته رفته بانه‌های گورستان
رسیده و قدم بداخل خرابه‌های شوم گذاشتند .

هيچكس در آنجا دیده نميشد در حاليكه آنها فكر ميكردند
هر چه هست در داخل همین خرابه ميباشد صدای قهقهه هر لحظه
ضعیف تر ميشد هنوز دقيقه‌ای از ورود آنها بآن مكان وحشتنا
نگذشته بود كه صدای گلی قلع شد و در عوض سكوت مرگباری
بالايش را بر سر آنها افراشته بود . ناگهان صدای ناله جگر
خراشی در آن مكان وحشتنا طنين افكند مك كه در فكر راه و

چاره‌ای نبود با شنیدن ناله ناگهانی برقی در چشمانش درخشید و
بلافاصله با صدای آمرانه‌ای افرادش را مخاطب قرار داده گفت .
بیچه‌ها باید رازی در این کار باشد من فکری به‌خاطرم رسید
درست گوش کنید !

اگر بخود مسلط بوده و ترس و وحشت را از خود دور کنید
موفق خواهیم شد .

و آن‌گاه نقشه خود را شرح داد .

همگی شروع به کاوش کرده به جستجو پرداختند . سایه
مرک بخوبی در چهره یکایک آنها دیده میشد و برای رعائی از آن
مرک و حشمتناک مجبور بودند تلاش کرده تا بلکه خود را از چنگال
نفرت‌انگیز آن رها سازند .

تاریکی مرگباری بر آن محیط حکمفرما بود و تنها
روشنائی که به چشم می‌خورد نور مختصر چراغ قوه‌های آنها بود که
تا اندازه‌ای آن تاریکی قیرگون را میشکافت .

(مك جرالدين) تلاش ميكرد تلاشی پيگير و خسته كننده
 برای نجات حان تنها فرزندش ، چه تلاش بيهوده ای .
 یاس و ناامیدی بر قلبش چنك ميزد چند مرتبه تصميم گرفت
 دست از تلاش بردارد اما نیروئی مرموز ، نیروئی نامرئی او را
 منصرف ميكرد .

ناگهان احساس كرد كه بی اراده بگوشه خرابه كشيده
 ميشود نور چراغ قوه را متوجه آنجا ساخت در روشنائی كم رنگ
 آن شییی براق توجهش را جلب کرده و ناگهان برق امیدي در
 دلش جهید . سرعت خود را بآن نقطه رسانده دو زانو بروی
 زمین نشست و به آزمایش شیئ مزبور پرداخت آن چیزی كه توجه
 او را بخود جلب کرده بود يك حلقه كوچك آهنین بود كه باهني

پولادین متصل شده بود مك بی اختیار دو انگشت خود را در میان حلقه جای داده و با تمام قوا بطرف خود کشید .

هر يك از افراد در گوشه ای از خرابه بکادش مشغول بودند فقط جك بود که زودتر از دیگران متوجه مك شده و با تعجب بعملیات او خیره شده بود .

با کشیده شدن حلقه آهنین ناگهان فریاد جگر خراشی به گوش رسیده دیگران را متوجه ساخت . نور چراغ قوه ها برگردش درآمده شکافی عمیق در طرف راست خرابه نمایان و جك اولین نفری بود که سرنگون شدن یکی از افراد را بداخل گودال مشاهده کرد همگی با دلهره و وحشت زاید الوصفی بطرف گودال ایجاد شده هجوم برده و متوجه درون آن شدند هیچ چیز دیده نمیشد جز تاریکی مك نور چراغ را مستقیماً بداخل گودال انداخت و از آنچه در مقابل خود می دید در شگفت ماند .

نردبانی چوبین درون گودال خود نمائی میکرد .
آقای جرال دین از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید
بالاخره راهی پیدا کرده بود خطاب با افراد خود گفت :

ما باید از این پله پائین رفته و به بینم بر سر دوستان چه آمده و در ثانی راز این گورستان شوم را کشف کنیم .

بقیه افراد باستان شناس که عبارت بودند از جك و دو نفر با باقیمانده دیگر بنامهای توماس و لانکی نگاهی حاکی از وحشت بیکی دیگر انداخته بفکر فرورفتنند سکوت سنگینی بین آنها

حکمرماشد .

سرانجام جك سكوت را شكست با آنكه خود احساس ترس
میکرد و قنی دودلی آنها را دید و به مك نموده آمادگی خود را
اعلام کرد .

توماس ولانکی با موافقت جك بخود آمده و پس از آنكه
مطمئن شدند پیشنهاد را پذیرفته نفسی براحتی کشیده و پس از
مشورت مختصری آمادگی بعدی خود را اعلام کردند .

اولین نفری که قدم بدرون گودال گذاشت خود مك
جراالدین بود در حالیکه اسلحه خود را در دست داشت با دست
دیگر چراغ قوه را گرفته و بكمك آرنج دستهای خود در پناه نور
چراغ شروع به پائین رفتن کرد بلامهای فرسوده چوبی در زیر
گامهای سنگین او میلرزید با آنكه هر آن ممكن بود در اثر
فرسودگی شكسته و باعث سقوط او شوند و لسی مك تصمیم خود را
گرفته بود بالاخره با زحمت زیاد پس از مدتی که قریب ۲۵ پله را
پیمود بمق گودال رسید .

جك و توماس ولانکی هم باو ملحق شدند .

آنجا يك گودال عادی نبود در واقع دهلیزی بود که راهرو
طویل و دیوارهای متروك و خاکی آن حکایت از قرون گذشته
میکرد .

آنها قدری اطراف خود را نگاه کردند و چون چیز
مشکوکى بنظرشان نیامد براه پیمائی در راهرو طویل آن ادامه

دادند مك جرالدين همانطور كه با احتياط قدم برمیداشت خطاب
به افرادش گفت :

بچه‌ها مواظب باشید مكان خطرناكى است ما ...
ريزش ناگهانى سقف دهليز را افتادن جسمى سنگين جلىوى
پاى مك اورا از ادامه صحبت بازداشت با وحشت قدمى به عقب
برداشت .

جك و دو نفر ديگر هم كه كمى عقب تر بودند با شنيدن صداى
ناگهانى خود را به جرالدين رسانده و با مشاهده جسدى بر جاي
ايستادند .

مك صورت جسد را كه روى خاك قرار داشت برگرداند
و با مشاهده وضع اسف انگيز آن نزديك بود اسفراغ كند جسد
متعلق بدوست و همكارش بيل بود كه بطور ناگهانى بداخل گودال
سرنگون شده بود و او اين موضوع را از پيراهن مخصوص او فهميد
و گرنه از قيافه صورتش معلوم نبود چون قاتلين مرموز با پيرحمى
عجيبى پوءت صورت اورا نموده و بوضع وحشتناكى چشمان جسد
را از محققه در آورده بودند .

يكى از همكاران مك كه دوست صميمى مقتول به حساب مى آمد
با مشاهده وضع اسف انگيز و وحشتناك دوست خود در حاليكه دست
هايش را روى چشمانش گذاشته فريادى از وحشت كشيده بروى
زمين افتاد .

مك و ديگر همكارانش كه نزديك بود از وحشت غالب تهى

گفتند بخود جرات دادم نزد يك توماس كه اينك بيهوش شده بود
زانوده سعي كردند با داروي مخصوصي او را بيهوش آورند مك
سر توماس را روي زانوقرار داد ولي ناگهان با ديدن چهره سياه
شده و چشم ان از حدقه درآمده اومانند برق گرفته ها برخاسته
لرزید و با تاسف سري تكان داد بله .. او مرده بود .

اينك اومانده بود و جك و رفيقش لانكي، جك كه فرد با
هوش دسته بشمار ميرفت ناگهان مثل آنكه صدائي شنیده باشد
گوشه اي خود را تيز کرده آماده شد .

مك كه متوجه شده بود با انكراني پرسيد چي شده جك چرا
يك دفعه خشكت زد ؟

جك با اشاره دست با و فهماند كه صحبت نكند آنگاه خود
با هسنگي گفت ارباب من صدای عجيبی ميشنوم اينجا چه قدر
اسرار آميز است .

آقای مك جرالد لحظه اي گوش فراداد و در حاليكه لبخند
تلخي روي لبانش نقش بسته بود با هسنگي گفت :
چيز مهمی نيست اين صدا متعلق بيك افي خطرناك ميباشد
بله . حس ششم من اشتباه نميكند .

در همان موقع كه مك صحبت ميكرد ناگهان متوجه ديوار
دهليز شده با ديدن دو نقطه نوراني برايش مسلم شده بود كه اشتباه
نكرده .

اينك در پرتو نور چراغ قوه آنها جثه ي عظيم يك افي

خطرناك نمايان شد كه هر لحظه بجسد بيجان توماس و در نتیجه
 بآنها نزديك ميشد لانكى كه تا آن موقع ساكت ايستاده و با وحشت
 بآن صحنه مينگرست ناگهان مثل ديوانه ها اسلحه ها خود را
 سردست گرفت و آماده شليك شد اما قبل از آنكه ماشه را بكشد
 ناگهان ضربه اى محكم زير دستش خورد و اسلحه بطرفى پرتاب
 شد لانكى كه از ضربه ناگهانى كيچ شده بود متوجه چهره بر
 افروخته جك شد و او كه لانكى را متوجه خود ديد در حاليكه
 رگهاى گردنش از شدت خشم متورم شده بود با لحنى كه سعى مى
 كرد حتى الامكان آهسته و آرام باشد گفت :

آخه احمق چون اينكه ديوانه شدى مكر نميدانى اينجا
 يك دهليز است دهليزى مثروك و در اينطور جاها بايد از اسلحه
 گرم استفاده كرد چون بمحض كشيدن ماشه و صدائى انفجار سقف فرو
 ريخته راه را مسدود ميسازد . چيزى نمانده بود كه با اين اشتباه
 تو هر سه نفرمان بدون آنكه نتيجه اى گرفته باشيم براى هميشه
 زنده بگور شديم .

مك آرام نشسته بآن دو مينگرست كه ناگهان متوجه شد
 افعى خطرناك بى اندازه بآنها نزديك شده با هستكى آن دورا متوجه
 ساخت و خود با سرعت خارق العاده اى دست برده دشنه اى را كه
 هميشه در موقع ماموريت بمرچ پايش ميبست از غلاف كشيد و آماده
 دفاع شد دفاعى خطرناك كه صدى نود پيروزى آن بشانس آنها
 بستگى داشت اينك افعى خطرناك بفاصله نيم مترى آنها رسيده بود
 ولى هنوز نيمى از بدنش بروى ديوار قرار داشت .

افعی خطرناك لحظه‌ای توقف کرد و با چشمان درخشانش به طعمه‌های خود نگریست مك كه در پرتاب كارد مهارت فوق‌العاده‌ای داشت تامل را جایز ندانست و با تمام‌قوا دشنه را بسوی افعی پرتاب کرد دشنه آن فاصله كم را در يك چشم بزم زدنی طی کرده درست روی كمر حیوان خطرناك كه مانند هیولای مرگ به آنها مینگریست فرود آمد و در نتیجه او را مانند ورقه کاغذی به دیوار دوخت .

در همان حال جك كه متوجه شد ممكن است با تلاشی كه افعی از خود نشان میدهد كارد كنده شده و حیوان زخمی حمله خطرناکی را شروع كند از میان وسائلی كه همراه داشت میله‌ای فلزی بیرون كشیده و با جست سریعی خود را با فعی رساند میان

دو چشم او را که مانند گوی آتشین می درخشید هدف قرار داده میله را فرود آورد با این ضربه و ضربه های بعدی صدای عجیبی از خلقوم حیوان بیرون آمده و بی حرکت ماند بدین ترتیب مانع بزرگ و خطرناکی از پیش پای آنها برداشته شد .

لانکی که از ترس رنگ بچهره نداشت روبه جانبك کرده گفت :

من میترسم ارباب ، خواهش میکنم از اینجا برویم .
آقای مك جرالدين عضو برجسته اداره باستان شناسی نگاه سرزنش آمیزی باو کرده گفت :

خوبه خجالت نمیکشی .. ما باید هر طور شده در این مکان مخوف را کشف کنیم چك نفس راحتی کشیده و باتفاق بدون آنکه حرف دیگری بن آنها رد و بدل شود براه افتادند هر چند جلوتر میرفتند دهلیز باریک تر شده و در نتیجه هوای آن هم ختم میگشت ترس و اضطراب مانند خوره بجان آنها افتاده لحظه ای آرام نداشتند تارهای عنکبوت روی دیوار و سقف فرسوده دهلیز چشم میخورد و پرواز ناگهانی خفاشی در آن محیط وهم آلود بروحیت آنها میافزود .

پس از ساعتی راه پیمائی خسته کننده يك سه راهی رسیدند مك ایستاد مستاصل شده و نمیدانست کدام راه را انتخاب کند . سکوت سنگینی بین آنها حکمرا شد سرانجام مك بحرف آمده با لحن مظلونی گفت :

جك .. اگر اشتباه نكرده باشم بوی تعفنی بمشام میرسد
آیا شما هم آنرا حس میکنید ؟
جك پس از لحظه ای تأمل گفت :
بله ارباب ولی بنظر من باید راهمان را از همین بوا انتخاب
کنیم ..

لانکی که تا آن لحظه ساکت بود بحرف درآمده گفت
آخه چطوری میشه از بوراه انتخاب کرد من که خسته
شدم .

جك با نگاه تحقیر آمیزی گفت آخه چقدر تو بی شعوری
خب تفصیر زیادی هم نداری ترس و وحشت مفر تو را محطّل کرده
و باز ادامه داد بگذار توضیح بیشتری بدهم وقتی ما فهمیدیم
بوی تعجب از کدام طرف میاید بهمان طرف رهسپار میشویم و
من حتم دارم که بمقصود میرسیم .

- فهمیدم دوست عزیز من آنقدرها هم خنك نبودم ولی این
ترس و وحشت از این محیط لعنتی پاك مرا كلافه كرده .

مك پس از قدری تفكر در حالیکه بهوش فوق العاده جك
آفرین میگفت موافقت خود را اعلام كرد و با خوشحالی گفت :
آفرین جك من بوجود تو افتخار میکنم و اگر زنده از
اینجا بیرون رفتیم برای تو تقاضای تشویق میکنم .

لانکی که نمیتوانست لحظه ای آرام گیرد با خوشحالی
گفت :

آقای جرال دین این بوی تعفن از این طرف می آید و

اشاره بسمت راست دهلیز کرد و بلافاصله بهمان طرف براه افتاد.

لبخندی روی لبان مك جرالدين نقش بست چشمی بدوست خود جك زده و هر دو بدنبال نفر سوم براه افتادند ولی با تعجب مشاهده کردند که لانگی بیشتر از دو متر با آنها فاصله گرفته ناچار بر سرعت قدمهای خود افزودند بوی تعفن هر لحظه زیادتر میشد بطوریکه تنفس را مشکل میساخت .

مك با نگرانی گفت :

راستی جك چرا هوای اینجاء تاريك شد در صورتیکه اوائل دهلیز روشن تر بود والان هم تقریباً سه ساعت است که در راه هستیم با این حساب باید پنج صبح باشد در حالی که هر قدر بصبح نزدیک شویم باید هوا روشن تر شود در آن هنگام که مك جرالدين و دوستش مشغول صحبت در اطراف هوای دهلیز بودند حادثه دیگری در شرف وقوع بود .

لانگی همانطور که پیش میرفت متوجه شد هر لحظه بر غلظت تاریکی دهلیز افزوده میشد و بوی تعفن هم زیادتر میشد بی اختیار به پشت سرنگریست و با کمال وحشت مشاهده کرد که بیش از اندازه از دوستانش فاصله گرفته بطوریکه فقط شبح آنها را میدید لحظه ای برجای ایستاد ترس بر وجودش مستولی شده بود ولی بخود دل داری میداد و از اینکه زودتر از دوستانش بکشف ماجرا نائل میشود جراتی در خود یافته باز براه افتاد ولی این دفعه نمیتوانست بر سرعت اولیه راه برود زیرا هر لحظه بر تاریکی دهلیز افزوده میشد و با

آنکه چراغ قوه در دست داشت بواسطه تاریکی زیاد از اندازه به سختی قدم برمیداشت هنوز چند قدمی برنداشته بود که ضربتهای سخت روی دستش خورد و چراغ قوه بگوشه‌ای پرتاب شد درد شدیدی در میج خود احساس اما هنوز بخود نیامده بود که احساس کرد پیشانی‌اش به شیئی برخورد کرد ولی هنوز بدرستی موضوع را درك نکرده بود که ناگهان کرد بطرف بالا کشیده میشود مثل آن بود که چنگالهایی آهنین گلایش را گرفته و بسختی فشار می‌دهند تلاش کرد تا شاید خود را نجات دهد اما میسر نشد و پس از قدری تقلا فریادی از درد و وحشت کشیده و دیگر چیزی نفهمید. فریاد مرگبار لانگی *هك حباله وحك تنها* بازماندگان دسته باستان شناس را متوجه ساخت آنها دوان دوان و با زحمت زیاد خود را بنزدیکی لانگی رساندند *هك* از دیدن لانگی که بسقف دهلیز حلق آویز شده بود با وضع وحشت آوری بدور خود میجر خید نزدیک بود از وحشت دیوانه شود و *هك* با تاثیر نگاهی بچهره وحشت زده *حك* انداخت و سری تکان داد اما در آن موقعیت هیچ کاری از دست آنها بر نمیآمد چون لانگی بیچاره مرده بود و آنها باید هر چه زود تر جان خودشان را نجات میدادند آنها در بدو وضعی قرار گرفته بودند نه ایستادنشان صلاح بود و نه راه برگشتن داشتند ناچار باید به پیشروی ادامه داد تا شاید خود را از آن دخمه وحشتناك نجات دهند.

هك با لحن خسته‌ای گفت :

دوست من دوستان ما همه از بین رفتند فقط ما دو نفر

ماندیم و باید بهروسیلهای هست خود را نجات دهیم :

آندوسرا انجام پس از مشورت زیاد تصمیم گرفتند به پیروی

خود ادامه دهند شاید نجات پیدا کنند .



آنها همچنان برای پیمائی رنج آور خود در آن گذر ناه
خطرناك ادامه دادند سرانجام سیاهی شبی را از دور تشخیص
دادند هوای دما بر غیر قابل تحمل شده بود . مك با ناراحتی
دوستش را مخاطب قرار داده گفت :

راستی جك من سیاهی شبی را می بینم آیا تو هم ...

- بلاء آقای مك من هم می بینم .

- فکر نمیکنی مادچار اوهام و خیالات شده باشیم ؟

- خیر از باب چشمان تیزبین من هیچوقت اشتباه نمیکنند

من بخوبی سیاهی يك انسان را تشخیص می دهم باید قدری جلوتر

برویم .

هر دو قدمهای خود را تند کرده با عجله خود را به شعب

رساندند . و ناگهان از آنچه در مقابل خود میدیدند با وحشت
قدمی بعقب برداشتند .

جسد انسانی از سقف کوتاه دهلیز حلق آویز شده بود .

جك نگاهی بجسد انداخته با ناراحتی گفت :

رئیس مثلا اینکه ما دارد کشتار گاه شده ایم .

مك بدون آنکه پاسخی بمثوال او بدهد نگاهی بجسد کرد

ولی هر چه سعی کرد نتوانست صورت و بدن جسد را تشخیص دهد

چون صورت و بدن جسد بطور کلی پوشیده شده و بوضع چندی

آوری خود نمائی میکرد بوی تعفن بقدری زیاد شده بود که آنها

را بسرفه انداخت بطوریکه چند مرتبه حالت تهوع بمك دست داد

ناچار دستمالی رامحکم جلوی بینی خود گرفته بنظاره پرداختند .

پوست و گوشت صورت مرده گندیده شده و بطرز چندی

آوری مقداری از آن آویزان شده بود جك با دقت بجسد چشم

دوخته بود که ناگهان فریادی از وحشت کشید و احساس کرد

چیزی در گلویش گیر کرد ، حالت تهوع شدیدی را در خود

احساس کرد روده هایش بهم می پیچید و صدای عجیبی در شکم خود

می شنید :

کرمهای متعددی از ورای گوشتهای گندیده صورت جسد

سر بیرون آورد و دهن کجی می کردند .

آقای مك دیگر قدرت ایستادن نداشت از طرفی بوی

منمن و خفه کنند و دخمه و از طرف دیگر دیدن جسد آنها با آن
وضع وحشتناک و چندش آور اورا خسته کرده بود .

بالاخره پس از چند لحظه بایبحال بروی زمین و زیرپای
جسد ناشناس خیره شد آنجا چیز سفید رنگی توجه او را جلب کرد
خم شده و آنرا که يك تکه کافذ بود برداشت و در پرتو نور کم پرتك
جراغ قوه حروف روی آنرا اینطور خواند .

(جوذف لانیز) خیابان ۵۲ ساختمان شماره ۷ ..

دیگر بقیه آنرا ننخواند چون آنچه ممکن بود راه حلی
برای او پیدا کردن دختر نازینش باشد اینك بی جان بابدنی
پوسیده در جلوی او قرار داشت !

جسد متعلق بجوذف بیچاره و بخت برگشته بود .

نگاهی بچك انداخت اوهم بیحال بدیسوار فرسوده دهلهز
تکیه داده و با چشمانی از حدقه درآمده بجسد خیره شده بود مكثا و
را مخاطب قرار داده گفت :

دوست عزیز دیگر مانندن مادر اینجا فایده ای ندارد باید
هرچه زودتر تا خفه نشدیم از اینجا دور شویم و هر طور شده خود
را نجات دهیم .

- اما رئیس چون با مشاهده این صحنه و حوادث قبلی

دیگر یعنی برای ما باقی نمانده .

- چاره ای نیست تا آنجا که قدرت دادی سعی کن روی

پاهایت مسلط بوده و ترس و وحشت را از خود دور کنی تازه من هم
کمی از تو ندارم .

هر دو نفر بطرفی راهی که آمده بودند برگشته در حالیکه
بسختی خود را سراپا نگه داشته بودند حرکت کردند آنها خود
را بسختی بجلو میکشیدند دیگر رمتی برایشان باقی نمانده بود.
مك جرالدين در افکار دور و درازی بود که ناگهان احساس کرد
صدایی میشوند سرعت بمقبر گشت تاجك را متوجه سازد ولی
با کمال تعجب و نا باوری اثری از او ندید چند بار او را باسم خواند
جك ..

ولی بیفایده بود بجز انعکاس صدای خود که مانند ناقوس
مرك در دهلیز می پیچید صدای دیگری نشیند .

بانا توانی لرزان پشتش را بدیوار تکیه داد دهانش خشك
شده بود گلویش میسوخت احساس میکرد پنجه آهنی قوی گلویش
را می فشارد ...

بفش ترکید اشك گرم و شور بی اختیار از چشمانش جاری
شد تنهایی بی پناهی چون عقربی زهر آگین ، چون مهری شب
رنك قلبش رانیش میزد احساس میکرد چون مگس در دام
هنکبوتی بزرگ افتاده راه فراری ندارد باستان شناس قویدل و
معروف اینك درمانده شده بود گیج شده بود نمیتوانست افکار خود
را متمرکز کند خواست برگردد اما بنگجا ..

نمیدانست تعداد برگشت و نه رمق راه رفتن .

ناگهان برقی در چشمانش درخشید پیاد دستگاه بیسم
صحرائی که همراه داشت افتاد و تعجب کرد که چرا زودتر بفکر آن
نبود با خوشحالی روی زمین نشست و دستگاه را میزان کرد و

گوشی آنرا نزدیک دهان برده و با صدائی که از فرط هیجان میلرزید گفت :

الو ، اداره باستان شناسی ما در گورستان ..
ناگهان دلش فرو ریخت چون راهنمای دستگاه که لامپ چشمک زنی بود بطور ناگهانی خاموش شد .
هیولای یأس و ناامیدی بر قلبش چنگ انداخت دستگاه از کار افتاده و اوتازه متوجه شد که در آن هوای خفقان آورده لیز دستگاه نمیتواند درست کار کند با ناراحتی سیکاری آتش زد و بدهان برد و در حالیکه پک های محکمی بان میزد بفکر فرو رفت .

دست در حیب خود کرده قرص مسکنی بیرون آورد و بدهان انداخت بسختی آنرا فرود داد احساس تشنگی میکرد ولی جز کمی آب نیمه گرم که در قمقمه سفری داشت چیز دیگری در دست نبود ناچار کسی از آن را نوشید و از جا برخاست و بسختی براه افتاد اینك او تنها مانده بود تنهای تنها با ناامیدی بار دیگر نام جك را بر زبان آورد جك .

ولی فریادش پاسخی نیافت و در سکوت تهی و سرد دخمه فرو رفت چون دود گم و محوشد . فکر کرد او کجا ممکن است رفته باشد آیا چه بلائی بسرش آمده .

مك به سه راهی دخمه نزدیک میشد که ناگهان فریاد جگر خراشی کشیده بر زمین نقش بست و چراغ قوه ای که در دست داشت بگوشه ای پرتاب شد و طوری قرار گرفت که سر آن بطرف

دیوار قرار داشت بدین ترتیب نور کمتری به طرف مك می‌تابید اما آن نور شمع مانند هم لحظه‌ای بیش‌تر درام نیافت و خاموش شد اینك تاریکی متعلق اطراف مك را فرا گرفت خواست از جابر خیزد اما با کمال وحشت احساس کرد بجائی گیر کرده مثل آن بود که پنجه‌هایی قوی پاهای او را گرفته‌اند وای نه چون درد و سوزش عجیبی را در پاهای خود احساس کرد بسختی نگاه خود را متوجه پاهایش کرد وای در آن سیاهی وحشتناك نتوانست چیزی را تشخیص دهد اما بخوبی احساس میکرد در دام افتاده‌دامی خطرناك ناگهان بیاد تله‌های زهر آگین چینی‌ها افتاد و از یادآوری آن بدنش لرزید و دیگر برایش مسلم شده بود که در تله افتاده سوزش چنگالهای تیز و برنده تله‌ها لحظه زی‌در می‌شد و مك را بی‌طاقت میکرد .

مك جبرالدین هیولای مرك را در چند قدمی خود میدید که تمام ریشه جانش را مغزش را ، خونس را ، روحش را می‌مکد و با چشمان خیره و وحشتناکش او را بی‌حرکت بسر جای خواب کرده طلسم کرده ، بزنجیر بسته‌است درد جان کاه پنجه‌های آهنین تمام پیکرش را می‌سوزاند هیچ‌امیدی بنجات خود نداشت مگر معجزه‌ای بوقوع می‌پیوست احساس کرد چون مومی ذره‌ذره ذوب میشود .

ناگهان قهقهه مخوفی در آن فضای تاریك دهلیز طنین افکند بطوریکه دريك قدمی او مقداری خاك از دیوار فرو ریخت دیوارهای متروك دهلیز بلرزه افتاد بود و هر آن ممکن بود که مك

بیچاره در زیر خروارها خاک مدفون شود بدنش پخ گرده بود
احساس کرد دریائی از غم او را آهسته ، آهسته در خود فرو میبرد
دریائی با امواجی سیاه ، سیاه چون شب، با عمقی بسی اتها او را
در خود فرو میکشید دیگر تاب تحمل نداشت ستاره های سفید و
سیاهی در جلو چشمانش برقص در آمد و احساس کرد در دریای
قیر کون وحشت دست و پا میزنند و دیگر چیزی نفهمید ..

(ادوارد شانکر) رئیس اداره باستان شناسی در قتر کارش
 نشسته و به نقشه‌ای که در جلوی او روی میز پهن شده بود مینگریست
 که ناگهان چشمش بنام جنگل و قبرستان متروک ثابت ماند و بی
 اختیار پیاد مأمور ورزیده خود (مک جرال دین) و همراهانش
 افتاد که برای انجام مأموریت بآن محل رفته‌اند .

بی جهت دلیلی به ورافضاد با خود زمزمه کرد . الان سه روز
 است رفته‌اند ولی هنوز خبری از آنها نشده آنها که قرار بود به
 محض رسیدن بآنجا بوسیله یسیم گزارش بدهند پس ..

رفته افکار او را تپه‌ای که بدرب اطاق خورد پاره کرد و
 پس از لحظه‌ای درب باز شد و مستخدم اداره وارد شد و در حالیکه
 کافی در دست داشت بسوی آقای شانکر رفته و در حالیکه آنرا

روی میر قرار میداد گفت :

قربان این تلکراف همین الان رسید ولی متأسفانه تکمیل نیست چون بطور ناگهانی تماس قطع شد .

مستخدم پس از این گفته از درب خارج شد .

ادوارد شانکر نگاهی به تکه کاغذ افکند و با دیدن جمله ما در گورستان ..

ناگهان دلش فرو ریخت احساس کرد رنگش پرید دلش گواهی حادثه شومی را میداد چون تا آن زمان سابقه نداشت که یکی از مأمورین او بخصوص مك جرال دین تلکرافى مخا بره کند که ناقص باشد لحظه‌ای بفکر فرو رفت حتماً اتفاقی افتاده .

بلافاصله دکمه‌ای را فشار داد پس از چند ثانیه مستخدم وارد شده ادای احترام کرد .

فوراً معاون را نزد من بفرست .

چشم قربان الساعه .

لحظه‌ای گذشت لحظه‌ای که يك ساعت به شانکر تمام شد لحظه‌ای کشنده .

وتقه‌ای بدرب خورده معاون اداره باستان شناسی (جوکی راما) وارد و با دیدن چهره رنگ پریده رئیس خود احساس کرد اتفاق مهمی افتاده .

ادوارد شانکر با دیدن جوکی سندلی باو تعارف کرده و بدون مقدمه گفت آقای راما اتفاق مهمی افتاده بالاخره اون بیچاره جان

خود را بر سر این کار گذاشت .

- خواهش میکنم واضح تر صحبت کنید .

- اوه معذرت میخواهم . همانطوری که اطلاع دارید

مامور برجسته ما آقای مك جرالدين از سه روپيش كه برای انجام ماموریت بمحل قبرستان متروك رفته بود هنوز بازنگشته و عجیب آنكه پیدامی بوسیله بیسیم مخایره کرده آنهم ناقص .

و بدنبال حرف خود كاغذ تلگراف را بدست جوکی داد و ادامه داد من فكر میکنم حادثه ای برای آنها اتفاق افتاده كه این تلگراف را فرستاده اند آنهم باین ترتیب ، اگر تلگراف تکمیل بود میشد امیدوار باشیم ولی بمعلی كه ما نمیدانیم نتوانسته اند آن را تمام كنند .

(جوکی رامما) معاون اداره كه مردی زرنگ و باهوش بود وبخاطر صفات مخصوصش بسمت كار آگاه خصوصی اداره هم منصوب شده بود با خوشروئی گفت :

هیچ ناراحت نباشید آقای شانكر تازه خدای نكرده اگر هم اتفاقی افتاده باشد باید به پلیس اطلاع دهیم چون از دست ما كاری ساخته نیست .

شانكر پس از قدری تفكر گفت :

زن وبچه اش را چكار كیم چون با اطلاع دادن به پلیس ممكن است با بروی آنها لطمه خورده باعث ناراحتی آنها شود . آقای رئیس فكر آنرا هم کرده ام ما خودمان باتفاق كارشناس فنی اقدام میکنیم واگر بمطری برخورد كردیم آنوقت

پلیس رادر جریان میگذاریم واما ازبابت خانواده مك نارااحت
نباشید همین امروزبآنها اطلاع خواهم دادكه ممكن است
ماموریت این دفعه مك قدری طولانی شود بیجهت نگران نباشید
وآنها هم چون تقریباً بدوری مك عادت کرده اند قانع میشوند
ازآن گذشته از محل ماموریت اوهم با اطلاع نیستند با این تفصیل
فکر نمیکنم جائی برای نگرانی آنها وجود داشته باشد .

درهمان موقع مستخدم مخصوص شانکروارد شده و ورود
(كلارا) را اطلاع داده اجازه ملاقات خواست شانكروجوکی
نگاهی حاکی از تعجب بیکدیگر انداخته و خطاب به مستخدم گفت:
خیلی خوب بگووارد شوند .

آقای شانكر متعجب به كلارا كه با حالی اندوهگین مقابل
میز او ایستاده بود نگرست و در حالی كه سعی می كرد ماسکی از
نیم خوشروئی بچهره زند و حیرتش را پنهان دارد از جای برخاست
و گفت :

خانم كلارا از ملاقاتتان خوشوقتم چه موجب شده كه اینطور
نارااحت و مضطرب شوید آیا كاری از من ساخته است ، میتوانم
كمکی بكنم ...

خواهش میکنم هر چه هست زودتر بفرمائید چون دیدته ن
با این وضع ، واقعا باعث ناراحتی من شده خواهش میکنم خانم
كلارا ...

كلارا كه آماده پاسخ دادن بچنین سوالی بود بی تابانه
گفت :

آقای شانکر خواهش میکنم کمک کنید من دخترم را دختر
نازنینم را از شما میخواهم ...

شانکر با تعجب حرف او را قطع کرده پرسید :
دخترتان ؟ منظورتان چیست خواهش میکنم واضح تر صحبت
کنید چون ما هیچ اطلاعی راجع بدختر شما نداریم .
خانم کلارا که کمی آرام گرفته و بر خود مسلط شده بود پی
باشتباه خود برده و در حالی که از اشتباه بزرگ خود رنك برنك
میشد با شرمندگی روی صندلی نشست و بشرح ماجرا پرداخت :
تقریباً ۵ روز پیش دخترم آلن باتفاق نامزدش طبق معمول
هر هفته بگرددش رفتند و قرار بود مثل همیشه ساعت ۹ شب بمنزل
برگردند . آنشب من و شوهرم مك تا صبح بانتظار نشستیم اما
خبری از آنها نشد صبح من خواستم به پلیس اطلاع دهم كمك
ممانعت کرده گفت :

در این صورت آبروی چندین ساله ما بخطر میافتد فعلا این
موضوع را برای هیچکس بازنگویم .
خانم کلارا کمی مكث کرد و در حالی که از چهره اش معلوم بود
از یادآوری این جریان سخت ناراحت شده با صدای مرتعشی
ادامه داد .

بله ، من هم علیرغم میل باطنی خود قبول کردم . فردای
آنروز مك با داره آمد اما خیلی زود تر از موعد مقرر برگشت و در
جواب من که پرسیدم چرا باین زودی برگشتی گفت :
میخواهم بمأموریت بروم .

من هرچه اصرار کردم که در این موقعیت صلاح نیست
مرا تنها بگذاری اما او با سر سختی عجیبی گفت :
ناچارم باید هر طور شده بروم و بلافاصله پس از خدا حافظی
کوتاهی از درب خارج شد .

والان که از مفقود شدن دخترم تقریباً پنج روز میگذرد نه
از او خبری شده بلکه از خود مك هم بی خبر ماندم .
كلارا بدنبال این حرف بغضش ترکید و شروع به گریستن
کرد .

شانکر خواست مانع شود : و بهر وسیله ای است او را آرام سازد
اما جوکی کار آگاه اداره مانع شده گفت :

آقای رئیس او اعصابش ناراحت است لازم است کمی گریه
کند ما باید قبل از هر کاری راه حلی برای این موضوع پیدا
کنیم . اما چطور .

شانکر لحظه ای بفکر فرو رفت و بعد خطاب به كلارا كه اينك
ساکت شده بود گفت :

خانم كلارا شما هیچ نگرانی از بابت مك نداشته باشید
چون ماموریت این دفعه ممکن است طولانی شود ما این موضوع
را قبلاً میخواستیم اطلاع دهیم و اما راجع بدخترتان ما از همین
امروز اقدام میکنم امیدوارم بتوانیم کاری برایتان انجام دهیم
فقط سعی کنید بیش از این خونسرد باشید .

كلارا پس از عذرخواهی و تشکر از آنها از جا برخاست و
خدا حافظی کرد .

شانکرهما بطور که با چشم او را بدرقه میکرد زیرا بزمزمه
کرد بیچاره کلارا . .

جوکی راما رو بجانب شانکر کرده گفت :

آقای رئیس هما بطور که قبلا مگفتم تنها راه چاره ما این
است که باتفاق چند مامور ورزیده و کارشناس اداره بمحکم
ماموریت مک برویم بخصوص با این موقعیتی که برای دخترش
پیش آمده ما راه دیگری نداریم . وجه بسا ممکن است مک به
دنبال یافتن دخترش بآن مکان کشیده شده باشد :

- مسلما همینطور است که سابقه نداشت مامورین ما آنجا
را انتخاب کنند ولی به حال کاری است که شده و ما باید هرچه
زودتر اقدام کنیم ، اگر آنها را پیدا کردیم که چه بهتر و گرفته به
پلیس اطلاع داده آنها را در جریان می گذاریم .

(جوکی راما) ازجا برخاست و با عجله از درب بیرون
رفت بعد از چند دقیقه برگشته گفت :

آقای شانکر ماشین جیب باتفاق سه مامور ورزیده و وسائل
لازم حاضر است آیا شما هم مایلید ؟
- البته دوست من برویم . . .

سکوت سنگینی بر اسرجاره جنگلی را پوشانده بود و تنها جفنده‌ای که بچشم می‌خورد همان ماشین حیط اداره باستان‌شناسی و همراهانش بزد که با هستگی و با احتیاط پیش میرفت پس از ساعتی بمحوطه قبرستان رسید (شانگر) که بادقت متوجه اطراف جاده بود ناگهان با مشاهده لاشه نیمه سوخته اتومبیلی در کنار جاده به راننده دستور توقف داد.

همگی پیاده شده بنظاره اتومبیل مرموز که شاسی و آهن پاره‌ای از آن باقی نمانده بود پرداختند.

شانگر با تاسف سری تکان داده گفت:

می‌بینید آقای جوکی این اتومبیل همراهان مک میباشند. معلوم نیست چه بلایی بر آن بیچاره‌ها آمده.

آنوقت با عجله بطرف اتومبیل رفته نگاهی بداخل آن انداخت تمام قسمتهای داخلی و موتور آن متلاشی شده و سوخته بود اما هیچکس در آن دیده نمیشد حتی هیچ چیزی که بتواند ثابت کند که سر نشینان آن از بین رفته اند در آن دیده نمیشد ناگهان شانکر بیاد موتور پیکلتی افتاد که مك موقع رفتن بماموریت تقاضا کرده بود برای یافتن آن نگاهی باطراف و محوطه قبرستان کرد اما کوچکترین اثری از آن نیافت (جوکی راما) که او را در فکر دید جریان را پرسید شانکر جواب داد :

می بینی که هیچکس در اتومبیل نیست و عجیب آنکه مك موقع رفتن بماموریت بموتور سبکلت رفت اما حالا از موتور هم هیچ اثری نیست معلوم نیست بکجا رفته .
جوکی گفت :

ظاهرا همانطور که پیداست ماشین با این تخته سنگ (و اشارم به تخته سنگ بزرگی که در کنار جاده قرار داشت کرد)
تصادف کرده و منفجر شده اما چرا از موتور سبکلت خبری نیست خود معمائی شده ولی بطور حتم توطئه ای در کار بوده برای آنکه اولاً باید جسد یک نفر از آنها لا ڤل درون اتومبیل باشد البته بطور نیمه سوخته تازه اگر هم کاملاً سوخته باشد اثری از آن باقی می ماند و ثانیاً مك آدمی نبود که در محو مواقی از صحنه تصادف دور شده و رفقای خود را تنها بگذارد .

شانکر مامورین خود را که با حالت متأسف ایستاده بودند مخاطب قرار داده گفت :

یا الله بچه‌ها تفنگ‌ها را آماده کنید باید سری هم بداخل
گورستان بزنیم همگی بطرف خرابه‌های متروک برآه افتادند .
ضاهرا هیچ چیز غیر عادی بچشم نمی‌خورد ناگهان صدای ناله
جگر خراشی بگوش رسید آنها وحشت زده قدمی بعقب برداشت و
در حالی که با سوءظن بهم نگاه میکردند در جستجوی محل صدا
برآمدند که (جوکی راما) آنها را متوجه ساخت .

آقای شانکر صدا از داخل خرابه می‌آید اگر اجازت دهید داخل
آنجا را نگاه کنیم . شانکر موافقت کرد ولی بخوبی ترس و وحشت
را در چهره یکایک همکارانش مشاهده کرد .

هر چند آنها بخرابه‌ها نزدیک تر میشدند صدای ناله را
بهرتر میشنیدند سرانجام قدم بداخل خرابه مورد نظر گذاشتند
و ناگهان فریادی از حیرت و تعجب کشیدند آنجا در جلو چشمان
وحشت زده آنها (جک) عضوبا هوش اداره باستان شناسی باحالتی
تأثر انگیزی و چشمانی گود رفته در حالیکه مرتب ناله میکرد و
بخود می‌پیچید قرار داشت شانکر در بهت و حیرت عجیبی فرو رفته
بود و مدتی با چشمانی که از تعجب و تأسف گشاد شده بود بآن منظره
نگریست .

جوکی راما و سایر افراد هم دست کمی از او نداشتند بالاخره
شانکر سکوت اضطرار آوراشکست با ناداحتی جک را مخاطب
قرار داده پرسید :

جک .. دوست من اینجا چکار میکنی؟

جک ناله‌ای کرد و بسختی پاسخ داد اول کمی آب بمن بده-

رسانید که نزدیک است هلاک شوم .

بلافاصله بدستورشان کر آب و غذای مختصری برای او فراهم

شد .

جوکی مورن نگاه استفهام آمیزی به شانکر کرده گفت:

بیچاره با چه و لعی میخورد معلوم میشود این دوسه روزه

اصلا غذا نخورده پس ازا تمام غذای جک شانکر از او خواست تا

جریان را شرح دهد ولی جک با بی حالی گفت وقت برای شرح

واقعہ بسیار است فعلا باید مک را از مرگ نجات دهیم .

- چی مک را ؟ مگر بقیه افراد کجا هستند .

همه مرده اند آنهم بطرز وحشتناکی .

چشمان شانکر و جوکی مورن و همراهان شان گرد شداندومی

سخت بر جبهه آنها نشست اما چاره ای نبود باید هر چه زودتر

مک را نجات دهند .

سرانجام با راهنمایی جک و کمک افراد ورزیده باستان -

شناس حلقه فلزی کذائی را پیدا کرده با کشیدن حلقه آهنین صدای

گردش چرخ بگوش رسید افراد باستان شناس به توصیه جک

همه در یک طرف جمع شده و با وحشت منتظر نتیجه کار شدند .

پس از لحظه ای گودال نامرئی ظاهر شد و افراد بلافاصله

بکمک هم قدم بداخل دخمه مخوف گذاشتند .

فضای دخمه رامه غلیظی پوشانده بود و آنها در حالیکه هر

یک چراغ قوه های خود را در دست داشتند بسختی قدم برمیداشتند

هیچکدام نمیدانستند بکجا میروند و چه سرنوشتی در انتص رسان

است تنها در این میان جك بود که تا اندازه ای بجزئیات دخمه وارد شده و آنها را راهنمایی میکرد هیچیک از افراد رنگ بچهره نداشتند قیلای همه به طاب طاب افتاده بود ولی جو کی مورن تا اندازه بنا باقتضای شغلش و مامورینهای گهگاه کار آگاهسی اش خونسرد بود. و حتی بقیه را بخونسردی تشویق میکرد شانکر هم ظاهرا خون سرد بنظر میرسید تنها نگرانی او برای مك جرال دوست و همکار عزیزش بود .

هنوز تعدادی راه نرفته بودند که بوی تعفن شدیدی در دهلیز پیچید بطوریکه بسختی نفس میکشیدند (جو کی مورن) کسه در پیشاپیش دسته حرکت میکرد ناگهان ایستاد و خطاب به بقیه افراد گفت :

می بینید که بوی تعفن هر لحظه زیادتر میشود و هر آن امکان دارد ما را بواسطه همین بوی لعنتی از رفتن بازمانیم اما ناراحت نباشید دوستان من آقا شانکر فکر همه چیز را کرده اند . همه سرما بطرف شانکر برگشت و همه با هیجان منتظر صحبت شانکر بودند او بحرف درآمد .

— بله دوستان من مقداری قرص همراه آورده که برای جلوگیری از حالت تهوع خیلی موثر است و از آن گذشته چند عدد ماسک ضد گاز همراه دارم که میتواند برای ما مفید باشد . و بلافاصله از داخل کوله پشتی خود بسته ای بیرون آورد که محتوی تعداد زیادی قرص بود و بعد بهر يك افراد مقداری قرص و يك عدد ماسک ضد گاز داد بعد از آنکه همه افراد باستان شناس با ماسک

مجهز شدند مجدداً برای افتادند .

ناگهان متوجه شدند که جك بر سرعت قدمهایش افزوده
طوریكه از جكي مورن جلو افتاده به با تعجب باورنگاه میکردند
و به تابعیت از او بر سرعت قدمهای خود افزودند .

جك بدون آنكه اراده‌ای از خود داشته باشد بجلو کشیده
میشد هنوز مقدار زیادی از آنها دور نشده بود که ناگهان فریاد
جگر خراشی کشیده از پشت زمین افتاد افراد باستان شناس با
عجله خود را باورساندند .

بیچاره جك دقایق آخر زندگیش را میکشاند شانکر و
جوکی مورن قبل از همه خود را باورسانیده و ناگهان فریادی از
وحشت از دهانشان خارج شد جك در حالیکه بخود می پیچید و
هر لحظه رنگ صورتش بسیار می گرایید بریده بریده جملاتی را
زیر لب زمزمه میکرد آه .. پست فطرت بیشراف .. بالاخره کار
خود .. را .. کردی .

کاردی تا دسته در سینه اش درست زیر قلبش فرو رفته و خون
مانند فواره‌ای جریان داشت .

جوکی مورن بر سرعت دوزان روی زمین زده گوش خود را
بدهان جك نزدیک کرد و با صدای ملایمی گفت جك .. جك آیا
صدای مرا می شنوی ؟

جك در حالیکه بسختی نفس میکشید با سر جواب مثبت داد
- آیا میتوانی جای مك را بما بگویی ؟

جك با خستگی گفت بله چند قدم بالاتر يك سدهای میرسید

مك آنجا افتاده بود بیهوش بود .. ولی.. ولی..

- ولی چی حرف بزن خواهش میکنم حرف بزن .

ما اورا باطاق مرك بردیم .

جوکی موردن درحالیکه بسختی خود را کنترل کرده بود با
دستپاچگی پرسید چی . اطاق مرك مگر تو با آنها همکاری
داشتی ؟

بله .. اما باور کنید تقصیر نداشتم مجبورم کردند باور
کنید راست میگویم .

- خیلی خوب اطاق مرك کجاست ؟

به سه راهی که رسیدید بچپ می پیچید دو قدم برداشتمی
ایستید آنجا روی دیوار اهرمی وجود دارد آنرا ...

شانکر با بی صبری انتظار میکشید انتظار جوکی مرك با
چك را بالاخره جوکی سر برداشت و گفت :

آقای شانکر چك پیچاره آلت دست شده بود . شانکر وهم
راهانش با تعجب باونگاه میکردند مثل آنکه با دیوانه ای درو برو
شدند .

جوکی که از نگاه های آن متوجه شد هنوز چیزی فهمیده اند
درحالیکه از عصبانیت دستهایش را بهم میسایید ادامه داد .

بله چك همه چیز را بمن گفت :

- او با آنها همکاری میکرد اما خوشبختانه قبل از آنکه

بمیرد حقایق را برای من فاش کرد .

شانکر گفت پیچاره چك حتما از کار خود پشیمان شده که

آن طوری رحمانه او را بقتل رساندند .

— بله آقای شانکر اوجای مك را گفت با آنكه نتوانست
جمله اش را تمام کند فكر میکنم بتوانیم کاری انجام دهیم .
افراد باستان شناس هنوز گیج بودند این حادثه غیر
مترقبه چنان آنها را بوحشت انداخته بود كه قدرت هیچگونه حرف
یا اظهار نظری را نداشتند بالاخره با اشاره شانکر براه افتادند
با این تفاوت كه این مرتبه با احتیاط بیشتری قدم
بر میداشتند .

پس از چند دقیقه به سه راهی دهلیر رسیدند بدستور جوکی
مورن بچپ پیچیدند سر انجام جوکی میله مورد نظر را در دل
دیوار یافت آنرا بدست گرفته با تمام قوا بطرف پایین کشید همه
افراد با چشمانی مضطرب و از حدقه درآمده منتظر نتیجه کار بودند
كه ناگهان صدای خشکی در آن مكان خطرناك پیچید و دری در
دل دیوار نمایان شد .

قبل از همه شانکر بجلو پرید تا از جریان مطلع شود ولی
با کمال تعجب هیچکس در آنجا كه اطاقی چهار گوش بود ندید
سقف اطاق از آهن و دیوارهای آن سیمانی بود و ستون سنگی بزرگی
در وسط آن بچشم میخورد جوکی مورن با اتفاق بقیه افراد وارد
شده بچستنجو پرداختند بوای جوکی مسلم شده بود كه دری دیگر
در این اطاق وجود دارد و اینك همگی با تلاشی پیگیر بچستنجوی

درب نامرئی میگشتند .

شانکرو جب بوجب دیوار را با مشت می کوبید تا از خالی بودن پشت آن مطمئن شود .

در همان موقع جو کی با خوشحالی فریاد زد پیدا کردم و وقتی همه را متوجه خود دید گفت آقای شانکرا اگر خوب دقت کنید متوجه میشوید که این ستون بزرگ سنگی در این جا اضافه بوده و هیچ مناسبتی با این محل ندارد مگر آنکه درب مخفی باشد .

شانکر دنباله حرف او را گرفته گفت :

بله ... کاملاً درست میفرمائید چون من هم تمام زوایا و اطراف این اطاق را معاینه کردم جائی که نشان دهنده درب مخفی باشد پیدا نکردم هر چه هست در این ستون نهفته است .

و بعد بکمک جو کی بمعاینه ستون سنگی پرداختند در حین کار ناگهان متوجه شدند ستون با هستکی از جای خود حرکت میکند .

افراد باستان شناس با تعجب بستون که هر لحظه بطرف راست متمایل میشد نگاه کرده و با وحشت منتظر واژگون شدن آن و خراب شدن سقف اطاق بودند .

سرانجام با کمک یکدیگر ستون را از جای خود حرکت دادند شانکرا با دیدن حفره ای در زیر ستون فریادی از خوشحالی کشیده گفت :

دیدید بالاخره راه مغنی را پیدا کرده‌یم و بلافاصله نور

چراغ قوه را بداخل آن انداخت :

در همان موقع ناله ضعیفی توجه آنها را جلب کرد باكمك

طنابیی که بهمراه داشتند بداخل رفته و ناگهان متوجه بدن نیمه

جانمك شدند .

آلن در موقع بیهوشی هیچ چیز احساس نمیکرد ناگهان پس از مدتی نسبتاً طولانی چشمان خود را باز کرده نگاهی باطراف انداخت و خود را در اطاقی بزرگ دید که با فرشهای گرانقیمت مفروش بود و اشیاء گرانقیمت که در هر گوشه آن خود نمایی می کرد حکایت از حسن سلیقه و بضاعت صاحبش میکرد .

آلن چند لحظه مات و مبهوت بر جای ماند و بعدت سعی میکرد که موقعیت خود را درک کند و سرانجام پس از چند دقیقه بیاد واقعه جنگل و رقص اسکات افتاد از یادآوری این موضوع تشنجی عجیب سرپایش را فرا گرفت و با کمال وحشت متوجه شد که در دام افتاده اما چگونه واقعه را که چطور شد از میان آن جنگل وحشتناک باین مکان منتقل شده و در دست چه کسانی اسیر

شده بیاد نیاورد .

بالاخره پس از مدتی بر ترس خود غالب شده ماجر را و حوادث گذشته مانند سینما از مقابلش گذشت بخوبی احساس خطر میکرد مکان خود را نمیتوانست تشخیص دهد ولی بخوبی می دانست که در دام افتاده با ناتوانی از جای برخاست نگاهی با طرف افکند هیچکس در آنجا دیده نمیشد ناگهان برقی در چشمانش و با عجله بطرف درب اطاق که نیمه باز بود دوید در تعجب بود که چرا زودتر متوجه این موضوع نشده در هر صورت نباید وقت را بیهوده تلف میکرد بدرب نزدیک شد از خوشحالی روی پای خود بند نبود چون با آزادی بیش از یک قدم فاصله نداشت به آهستگی درب را باز کرد راهرو طولیلی را در مقابل خود یافت که در بهای متعددی اطراف آن دیده میشد اکثر در بها قفل بود و تنها چند لامپ كوچك روشنائی آنجا را تشکیل میداد آلن دجاره دید شد نمیدانست چکار کند آیا با طاق برگردد امانه . این غیر ممکن است من باید هر طور شده خود را نجات دهم ناگهان صدای قدم های آرامی را شنید که باو نزدیک میشدند هر گام مشخص ناشناسی چون پتکی بر مفرافروود میآمد وحشت مرك بر چهره او سایه افکنده بود تا مل جایز نبود باید کاری میکرد با سرعت عجیبی که از خود بید میدانست بکنار درب پید و در پشت ستونی مخفی شد .

صدای پا هر لحظه نزدیک تر میشد و بهمان اندازه ضربان قلب دختر ك شدیدتر میزد بطوریکه صدای آنرا بخوبی میشنید بعد

از چند لحظه صدای پا قطع شده و دخترك نفسی براحتی کشید .

بآهستگی از محفلیگاه خود بیرون آمد نگاهی بچپ و راست کرد هیچکس را ندید با سرعت براه افتاد اما هنوز چند قدمی برنداشته بود که ناگهان راهرو عرق در تاریکی شد لاله پهای كوچك خاموش شده و تاریکی هراس انگیزی بر سر اسرار و سایه افکند آلن مستاصل شده بود نمیدانست چکار کند لحظه ای چشمان خود را بر هم نهاد تا کمی بتاریکی عادت کردند اینك با سرعت کمتری احتیاط بیشتری قدم برمیداشت کم کم بانتهای راهرو نزدیک می شد که ناگهان فریاد جگر خراش زنی سکوت آرام آنجا را بر هم زد و آلن را برجای میحکوب کرد ب سرعت بعقب برگشت اما کسی را ندید دو مرتبه صدای فریاد بگوش خورد مثل آن بود که زنی را مورد شکنجه قرار میدهند اینك صدای فریاد بناله تبدیل شده و بطور مقطع بگوش میرسد آلن بسختی بر اعصاب خود مسلط شد و بی اراده بطرف صدا که از داخل اطاقی شنیده میشد براه افتاد درب را بآهستگی فشار داد خوشبختانه یا بدبختانه باز بود بمحض آنکه قدم بداخل اطاق گذاشت چشمان خود را بست چون نور قوی و خیره کننده ای فضای اطاق را چون روز روشن کرده بود و چشمان او را که مدتی بتاریکی عادت کرده بود میآورد آلن مدتی چشمان خود را با دست مالید تا بروشنائی عادت کرد اطاقی که وارد شده بود بیشتر شبیه آزمایشگاه بود دستگاههای متعددی در آنجا بچشم میخورد اما کسی دیده نمیشد ناگهان صدای ناله شدت

یافته هر لحظه بفریاد تبدیل میشد آلن با وحشت نگاهی باطراف
اطاق افکند در گوشه اطاق آه .. نه باور کردنی نیست .
بی اختیار فریادی از گلویش خارج شد بی رحمها بی شرف-
ها قاتلها ...

آنجا در گوشه اطاق روی میزی درون يك قفس آهنی زنی
لحظه با چشمانی وحشت زده باومبنگریست و هر لحظه فریاد میزد
آلن قدیمی جلو تر رفت و ناگهان با وحشت قدمی بنقب برداشت
درون قفس نزدیک زن بیچاره چند رطیل سیاه و بدترکیه ب در
حالی که با چشمان شرر بارشان بطعمه خود خیره شده بودند هر
لحظه باو نزدیک شده و گوشه ای از بدن او را با دندانهای تیزشان
کند و با وضع حشتناکی میخوردند زن فریاد میزد اما رطیل-
های خطرناک بی اعتناء بفریادهای جگر خراش او مانند دژ خیمی
بوظیفه مرگبار خود عمل میکردند .

آلن وحشت زده نمیدانست چکار کند گنج شده نمیتوانست
بزن نگران بخت کمک کند و نه اما .. باید فرار کنم هر طور شده
خود را نجات دهم خواست بگریزد ولی با کمال وحشت متوجه
شد که درب اطاق بسته هر چه تفلاکرد نتوانست خود را نجات
دهد .

ناگهان صدای آمرانه ای بگوش رسید .

- خانم آلن بیهوده مکن تو در چنگال ماهی تنی تترس عزیزم
من فکر بهتری برای ت در نظر گرفته ام (قفس مرغ مرگ) و بلافاصله
صدای تهنه آن جنایتکار در اطاق پیچید .

آلن از وحشت می لرزید هر چه باطراف نگاه کرد کسی را
ندید کلمه آخر مرد ناشناس در گوشش زنگ میزد قفس مرگ مرگ

فریاد زد پس فطرتها شما کی مستبد از جان من چه می-
ونا گهان بیاد جوزف نامزدش افتاد .

اولان کجاست آیا بچنگ این هیولاهای وحشت اسیر شده
اما نه نباید اون بمبرد .. آه جوزف عزیزم جوزف نازنینم .
رشته تخیلات آلتن را خاموش شدن ناگهانی چراغ های
اطاق برهم زد و قبل از آنکه بتواند موقعیت خود را تشخیص دهد
چهارپنجه قوی او را در میان گرفته بسوی قفس رطیلها بردند .
آلتی از وحشت بیهوش شد .

وقتی بهوش آمد احساس کرد حالش بهتر شده باطراف خود
نگریست آه باز عم همان اطاق ، اطاق شکنجه .

سعی کرد از جا برخیزد اما نتوانست احساس کرد او را
بصندلی بستند اما در عوض نه از آن نور و روشنائی خبره کننده و نه از
آن تاریکی و خشونت خبری بود لامپ قرمز رنگی با نور ملایم
روشنائی اطاق را تشکیل میداد در پر تو نور سرخ رنگ لامب فکاهی
بطرف قفس رامیل ها انداخت و با کمال تعجب آنرا خالی مشاهده
کردند آن حیوان های گریه المنظرونه آن زن بینوا هیچکدام آن
جا نبودند .. یعنی آنها را بکجا برده اند آن زن بینوا الان در
چه حالی است سر نوشت خودم چطور میشود .

آلن درافکار دور و دراز خود غوطه ور بود که احساس کرد صدائی بدرب نزدیک میشود پس از چند لحظه صدای دو نفر را شنید که با هم صحبت میکنند .
- هی یانکی .

- بله ارباب

- قفس حاضراست من باید انتقام خودم را بگیرم .
بله قربان همه چیز آماده است فقط منتظر دستور هستیم .
خیلی خوب به بچه‌ها بگوید داخل شوند امروز نمایش حالتی را تماشا میکنند .

آلن از وحشت میلرزید هر کلمه مرد ناشناس مانند پتکی بر مغزش فرود می‌آمد اما نه خودش او آشناس

ناگهان مانند دیوانه‌ها فریاد زد ای پست فطرت من تو را شناختم منظورت از این کارها چیست ؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس مرد ناشناس نزدیک شد بدنبل او چند نفر دیده میشدند که با چشمانی خون‌بار و کنج‌کاو او را مینگرند .

خوب شناختی آلن عزیز دختر عمه عزیزم من پسردا . گی تو (ویلیام وایلر) هستم رئیس تمام این افراد شاید میخواهی بدانی که چرا تو را باینجا آوردم خوب من حرفی ندارم چون میدانم زنده از اینجا بیرون نمیروی یادت می‌آید دو سال پیش من زیر دست پدرت کار میکردم و خیلی بتو علاقه داشتم بطوریکه اگر یک روز ترا نمی‌دیدم دیوانه میشدم مدتی کار کرده و با خون جگر

مقداری پس انداز که دم و تصمیم گرفتم ترا از پدیت خواستگاری
کنم اما با آنکه او با این کار موافق بود تو پست فطرت مخالفت
کردی برای اینکه من نسبت بشما فقیر بودم بی چیز بودم از آن
روزی بعد عقده‌ای در درون من بوجود آمد تصمیم گرفتم انتقام به
گیرم انتقام از تو، پدیت و تمام انسانها و از آن گذشته با منفر
سر شما دخترهای قشنگ دارویی بوجود می‌آورم که میتوان انسان
های خود کارویی اراده‌ای بوجود آورد مانند اینها ...

و بدنبال این حرف اطرافیان خود را نشان داده خنده
صداداری کرد و بعد با صدای آمرانه‌ای دستور داد :
یانکی! اون قفس را بیاور.

آلن با دیدن قفس موی بر اندامش راست شد حیوان
پرندای درون قفس دیده میشد که با چشمان وحشت‌باری او را
مینگردان در فکر بود که آیا این پرندۀ بدتر کب چکاری انجام
میدهد که ناگهان دو نفر قفس را بصورت او نزدیک کرده درب آن
را باز کردند بطوریکه سر آلن بیچاره در داخل آن قرار گرفت
و در حالیکه قهقهه مردان خون آشام بگوش میرسید حیوان هر
لحظه منقار مخوفش را بصورت دخترک نزدیک میکرد ناگهان
فریاد جگر خراش آلن در اطاق پیچید آلن هیولای نفرت انگیز
مرك را بچشم میدیدند دیگر امیدش از همه جا قطع شده بود که درب
اطاق باز شد و صدای آمرانه‌ای در فضای آنجا پیچید .

هر کسی از جای خود تکان بخورد کشته می‌شود (وایلر)
افرادش در حالیکه از تعجب دهانشان بازمانده بود دستها را بالا
بردند .

آنها شانکر رئیس اداره باستانشناسی و همراهانش بودند که با اهنمائی مك بآنجا راه یافته بودند و این صدای مردانه شانکر بود و او در حالیکه با افراد خود مینگریست ناگهان رو به جوکی مودن کرده گفت :

راستی جوکی را برت کجاست ؟

جوکی در حالیکه می خندید گفت :

ناراحت نباشید همان اوائل راه او را بدنبال پلیس

فرستادم .

ناگهان فریاد وحشتناك آلتنها را تکان داد .

مك در حالیکه يك پای خود را بسختی روی زمین میکشید

با شنیدن صدای ناله دخترش مثل آنکه نیروی تازه در خود

یافته باشد بطرف قفس مرك دوید شانکر همانطور که جنایتکاران

را تسلیم نگه داشته بود اشاره ای به جوکی کرد بلافاصله دو نفر

بكمك مك رفته و قفس مرغ مرك را از آلتن دور کردند چند حای

صورت آلتن بطور وحشتناك و چندش آوری زخم شده بود و حتی

مقداری از گوشت آن آویزان شده بود مك در حالیکه اشك شوق

از چشمانش میچکید سرعت دستمالی از جیب دو آورده خونهای

صورت او را پاک کرده و با دواى مخصوصی که جوکی مودن همراه

آورده بود روی آنها بستند .

آه پدر، پدرنا زنین من بالاخره آمدی جوزف کو . آرام

باش دخترم .

در همان موقع شانکر جنایتکاران را مخاطب قرار داده

گفت :

ناراحت نباشید تا چند دقیقه دیگر پلیس خدمت شما
می‌رسد .

دنگ از چهره (وایلر) و افرادش پرید با ناراحتی زیر
لب گفت :

بالاخره به دام افتادیم .. صدای قدمهای محکم واستوار
افراد پلیس بگوش می‌رسید .

پایان

(شبح مرگ)

داستانی خوف انگیز که خون را در رگها منجمد ساخته و خواننده
را با وج هیجان میرساند :

سکته هراس انگیزی بالهایش را بر سراسر جنگل گسترده بود پرنده‌ای پرنمیزد و آن دو در حالی که وجودشان از وحشت لبریز شده بود با احتیاط قدم برمیداشتند .

ناگهان صدای هراس انگیز و دشتناکی در دل جنگل و میان انبوه درختان پیچید ، ویلیام یکی از آن دو فریادی از وحشت کشید و بنقطه‌ای خیره شده قدرت تکلم از او سلب شده بود . کارآگاه (چارلز الیف) مسیر نگاه او را تعقیب کرد و ناگهان از آنچه در مقابل خود میدید لرزشی خفیف اندام او را دربر گرفت . آنجا ، در دل جنگل و در سایه روشن نور ستاره‌ها شبح سفیدپوش بلند قدی با چشمانی خون بارید درخت نارون تکیه داده بود .. کارآگاه اسلحه خود را در دست گرفت و ایست داد ایست .. ایست صدای او مانند ناقوسی در دل جنگل پیچید و ...

کار آگاه (چارلز الیوت) پس از معاینه جسد نگاهی به جسد
 نگاهی پزشک معالج انداخته مدتی به فکر فرو رفت
 پزشک قانونی گواهی میداد که (پتر توران) جوان مسلول
 وضعیف البنیه‌ای بوده و بنظر قوی مرك وی بر اثر يك حمله شدید
 قلبی و یا عصبی صورت گرفته .

(چارلز الیوت) کار آگاه انگلیسی که برای پرنده برداشتن
 این جریان اسرار آمیز ماموز شده بود از این مقدمه در شکفت
 ماند و به فکر فرو رفت .

يك جوان مسلول و مریض که دائما در انتظار مرك بصرمی
 برد بعید نیست که بر اثر يك طپش قلبی یا يك تحرك آنی وحش

بمیرد ولی اگر قبول کنیم که پتر توران بطور عادی واد اثر مرض
سل مرده باشد پس این تکه ناخن شکسته در دست او چسکار
می کند .

الیوت بدنبال این فکر تکه ناخن سپاه شده ای را که در
دست مرده پیدا کرده بود لحظه ای ورا ندان کرد اما چیزی که
بتواند او را در حل معما کمک کند بدست نیاورد .

این عجیب ترین ماموریتی بود که باو واگذار شده بود .
تجسسات اولیه هم برگه تازه ای بدست او نداد .
(ویلیام والر) پدر خانواده میلیونر ورشکسته ای بود که
بیش از همه از مرگ فرزند بزرگش متأثر بود و دائم آه و ناله
می کرد

بازجویی از لادی والر مادر متوفی، هاردی و کاترین برادر
و خواهر او هم نتیجه مثبتی نداد . مستخدمین ویلیام نیز مرگ پتر
را عادی تلقی میکردند .

(رابرت) نامزد کاترین که بیشتر از همه ابراز تأسف میکرد
بکلی بیگناه جلوه میکرد اما فقط يك چیز . يك جواب کارگاه
را بفکر انداخته و کلافه کرده بود و آن جواب مادر پتر بود که
اظهار میداشت پسرش روز قبل از مرگ شبع زن سفید پوشی را دیده
و بر مرگ خود یقین کرده است .

لادی والرمیگفت که روز آخر پسرش از او خواہش میکرد
کہ از بالین او دور نشود تا غایت در حدود ساعت ۶ بعد از ظهر
بر اثر طوفان شدیدی پنجرہ اطاق بیمار بشدت باز شدہ و چراغ
اطاق خاموش شد و چون بزحمت آنرا روشن کردہ پتر توران بد-
بخت با وضع چندی آوری در بستر مرده بود .

کار آگاہ يك يك افراد خانوادہ را از دیدن اشباح و مخصوصا
شبح سفید پوش مورد بازجوئی قرار داد ولی ہمہ آنها از دیدن
ارواح و شیطا بن در آ پارتمان قدیمی اظهار بی اطلاعی کردند جز
مادر مقتول و ویلیام والر کہ اظهار میداشت دیدن شبح زن سفید
پوش سابقہ تاریخی دارد و مربوط بہ ایامی است کہ آفتوان والر
پدر خانوادہ در مبارزہ علیہ يك دیر كوچك راہبہ آنجا را بقتل
رساندہ و ساختمان قدیمی را بزور متصرف شدہ و بطوریکہ در وصیت
نامہ والر ذکر شدہ بود راہبہ مزبور زنی پرهیز کار و مظلوم بسودہ
کہ پس از مرگ گاہگاهی بشکل شبح سفید پوشی در اطراف خانہ
ظاہر میشدہ و با حرکات و صدای وحشت انگیز خود در اعماق شب
آنها را بو حشت میانداختہ .

مقدمات فوق بالاخرہ البوت را منقاع ساخت کہ بدون
شک بین زن سفید پوش و ناخن سیاه شدہ و مرگ مقتول رابطہ ای
برقرار است اگرچہ احتمال دارد جوان بیچارہ بر اثر حملہ

قلبی مرده باشد ولی قطعا دستهای نامرئی در کار است تا امر را
استفاده کنند .

بدلیل فوق بلافاصله دستور داد جسد را بداره پزشکی
قانونی جهت کالبدشکافی ببرند و خود بجستجو در اطراف آپارتمان
مشغول شد تا شاید برگه‌ای بدست بیاورد که او را پیدا کردن یا
عاملین قتل راهنمایی کند لیکن متأسفانه جستجوهایش بجائی
نرسید و آزمایش انگشت نگاری هم هیچ اثر یا نشانه‌ای از انگشت
روی ناخن سیاه شده نشان نمیداد .

صبح روز بعد کار آگاه (چارلز الیوت) اطلاع پیدا کرد که
کلیه افراد خانواده والریمه هستند و بعلمت مرك ناگهانی پتر -
توران مبلغ ده هزار دلار بآنها تعلق میگیرد این موضوع بیشتر
او را بفکر انداخت و بلافاصله از دفتر خود خارج شده بمقصد رفتن
بداره بیمه سوار تا کسی شد .

(تامسون) رئیس شرکت بیمه با دیدن الیوت از جابر خاسته
با خوشحالی گفت :

چه عجب آقای الیوت یاد ما کردید :

اختیار دارید آقای (تامسون)

- چه کمکی از دست بر میآید نا برایتان انجام بدهم .

الیوت با خونسردی گفت :

میخواستم راجع به خانواده والریبا شما صحبت کنم آیا

حق بیمه مرك پتورا پرداخت کرده‌اید ؟

- هنوز خیر تقریباً یک ساعت پیش آقای ویلیام برای دریافت آن باینجا آمده بود اما چون مرك پترینظر ما مشکوک بود باو گفتم : چند روزی صبر کند و بعد یکی از مامورینم دستور دادم تا در اطراف قضیه تحقیق کند و...

کار آگاه البوت حرف او را قطع کرده گفت :

شما صحیح میفرمائید و اقدامات شما هم کاملاً بجاست اما من ترجیح میدهم هر چه زودتر حق بیمه را بآنها مسترد کنید و اما در مورد طبیبی بودن مرك مقتول من خودم اقدام خواهم کرد .

متشکرم آقای کارگاه شما با دخالت خود زحمت ما را کم کردید .

خیلی خوب آقای (تامسون) فعلاً خدا حافظ شما را بموقع در جریان خواهم گذاشت .

کار آگاه البوت از شرکت بیمه خارج شده و همانروز برای رسیدگی بجریان با اداره آمار رهسپار شد :

در آنجا پس از تحقیق کوتاهی متوجه شد که پتر توران فرزند حقیقی ویلیام والرن بوده بلکه تنها پسر لادی والرا از شوهر اولش میباشد و خانواده والرن علاوه بر افراد حاضر در خانواده خود فرزند دیگری در کشور فرانسه دارند که در حال حاضر بقصد تحصیل اشتغال

دارد دور و پس از مرگ پشورتوران نتیجه کالبد شکافی از جسم معلوم
شد ولی هیچ اثر مشکوکی که الیوت را دریافتن مدد کی راهنمایی
کند بدست نیامده بود .

بدستور پزشك جسد را در میان آه و ناله و گریه زاری خانواده
والربخاك سپردند .



کارآگاه چارلز در دفتر خود نشسته و مشغول مطالعه پرونده‌ای راجع بمرک مقتول بود که ناگهان زنگ ناگهانی تلفن او را متوجه ساخت گوشی را برداشت .
... الو ...

صدای مرتش و وحشتزده والردا شنید که میگفت :
آقای کارآگاه خواهش میکنم کمک کنید هادی پسر دیگرم از دیشب تا بحال دچار هذیان شده و مرتب از شیخ سفید پوش صحبت میکند و مادر غمخیزه اش که هنوز خاطره مرک پتر را از یاد نبرده اینک دچار ناراحتی عجیبی شده است .

کارآگاه بلافاصله با رئیس خود سرگرد (جورج) تماس گرفته و پس از دادن گزارش مربوطه تقاضای هفت نفر مأمور

مسلح گرد .

بیست دقیقه بعد الیوت و افراد مسلح بمحل سکونت ویلیام رفته کلیه اطراف و جوانب ساختمان را بدقت بازرسی کردند ولی چون چیز مشکوکی بدست نیامد آنها را بر حسب موقع و وظیفه شان بمراقبت از قصر گماشت .

وسپس بمادام والرو د دخترش کاترین دستور داد با طاق خواب مادام بروند و خود ویلیام والرو نامزد دخترش را برت راتحت مراقبت گرفت و بنا بتوصیه او هاردی را که رنگ بچهره نداشت در اطاق دیگر جای دادند و در را برویش بستند .

هیچ چیز غیر عادی در اطاق هاردی دیده نمیشد ؛ تنها وسائل اطاق را يك سندی و يك ميز تلفن و تخت هاردی را تشکیل میداد .

مطابق اظهارات خانواده والرو بنا بر تجربه ای که مرک پتر بآنها آموخته بود شبح سفید پوش بیست و چهار ساعت بعد از ظهور خود اقدام بقتل قربانی خود میکرد .

ساعت در حدود ۱۱ شب بود که هاردی را برای صرف شام از اطاق بیرون آورده و سپس برای روشن شدن ماجرا بدرون فرستادند .

تمام درب های ورودی و خروجی را بسته و هر يك از افراد پلیس در جایی که چارلز تعیین کرده بود ایستاده منتظر وقوع حادثه بودند .

سکوت مرگباری سراسر خانه را فرا گرفته بود باد و

طوفان هم شروع شده بروحشت ساکنین قصر قدیمی میافزود
کارآگاه چارلز درانتظارکشنده‌ای برمیبرد انتظاری کشنده
برای دستگیری قاتل .

ساعت دیواری ۱۲ را نشان میداد هنوز ضربه‌های خود
را تمام نکرده بود که ناگهان فریاد جگرخراشی سکوت وهم
انگیزخانه را شکست ومنعاقب آن صدای گلوله‌ای بگوش رسید
ازصدای ناگهانی گلوله درآنموقع شب افرادخانواده ومأموران
پلیس که هرلحظه منتظر حادثه‌ای بودند همگی باتفاق چارلز به
طرف هاردی هجوم بردند .

صحنه عجیبی بود گلوله‌ای ازهفت تیر هاردی شلیک شده و
بسقف اتاق خورده بود وخودها دی نزدیک صندلی بوضع رقت
باری بحود می پیچید چارلز بسرعت خود را به هاردی رساند
ولی قبل ازآنکه بتواند کاری انجام دهد هاردی بیچاره با تشنج
شدیدی جان سپرد .

ناگهان چارلز متوجه دست مشت شده هاردی شده با فشار
پنجه بهم فشرده او را باز کرد ودرمیان بهت وحیرت سایرین
ناخن دست سیاه شده‌ای را که دران قرار داشت بیرون آورد ودر
حالی که آنرا به سایرین نشان میداد گفت :
بارهم يك ناخن ، هیچ معلوم نیست این شبح لعنتی از

کجا وارد اطاق شده افراد پلیس و خانواده والرهیم مات و متحیر
ایستاده و قدرت حرف زدن نداشتند و چارلز نزدیک بود از فرط
عصبانیت دیوانه شود ناچار وقتی از جستجوی خود نتیجه‌ای نگرفت
با اداره پلیس تلفن کرده جریان را اطلاع داد و از آنها خواست
که هر چه زودتر پزشک قانونی را بآنجا بفرستند .

پس از ساعتی زنک درب آپارتمان بمداد و آمد و پزشک قانونی
اداره پلیس با اتفاق دو نفر دیگر وارد شدند .

پزشک بعد از معاینه جسد با تاسف سری تکان داده مرد
اورا اعلام کرد .

ناله وزاری و بی‌تابی مادام والرو و یلیام والر پیر از حد
گذشت و بنا باصرار آنها از کالبد شکافی هاردی خود داری
گردید .

روزنامه‌ها و جرایدهم از فرصت استفاده کرده و اداره پلیس
را مورد حمله قرار دادند .

ترس و وحشت عجیبی بر سر شهر سایه افکنده و آسایش را
از مردم سلب کرده بود بطوریکه بسیاری از همسایگان والرخانه
های خود را تخلیه کردند و عده‌ای از علمای معرف‌الروح برای
تحقیق در چگونگی ظهور شبیح مرموز به قصر قدیمی والرا آمدند اما
کوچکترین نتیجه‌ای گرفته نشد و کلیه تلاش آنها بی‌ثمر ماند با
وجود آنکه شرکت بیمه مبلغ ده هزار دلار دیگر به خانواده والر

پرداخت کرده بود مع هذا خانواده مزبور چنان در تائید و اندوه به
 سر میبردند که کمترین اعتنائی به پول و زندگی نفعان نمیدادند .
 فقط کار آگاه چارلز بود که بهیچ وجه نمیتوانست عقاید و
 خرافات مردم را باور کند او شخصی نبود که بظهور ارواح و شیاطین
 معتقد باشد باین جهت اطمینان داشت که توطئه‌ای برای اذین
 بردن خانواده والردر کار است و هیچ بعید نیست که عامل اصلی
 این ماجرای خونین همان ویلیام پیر یا یکی از افراد دیگر
 خانواده آنها باشد . وجه پرده‌های دیگری از این ماجرا اجرا
 شود .

با وجود مراقبت شدید پلیس و گماشتن مأمورین دائمی به
 جای خدمه و نگهبان قصر و تحت نظر گرفتن تمام زیر زمینها و
 راههای مشکوک و دهلیزهایی که به قبرستان منتهی می‌شد باز هم
 نتوانستند اثری از شیخ سفید پوش بدست بیاورند و کوئی بکلی
 این مطالب افسانه‌ای بود که پایان یافت همه افراد حتی چارلز
 هم این موضوع را فراموش کرده بود اما یازده روز بعد که در
 دفتر کارش نشسته و به نامه‌های رسیده رسیدگی میکرد ناگهان
 صدای گشغراش زنك تلفن او را بخود آورد با بی حوصلگی
 گوشی را برداشت :

الو... بله خودم هستم شما ،

من (جانی والکر) سلام عرض میکنم .

او... سلام جانی چه خبر؟

آقای چارلز من در این چند روز که مراقبت سالن غذا-
خوری قصر را بعهده داشتم هیچ چیز غیر عادی مشاهده نکردم تا
دیشب . ببخشید تا امروز صبح .

خوب امروز صبح چی...

لادی والر خانم ویلیام وقتی از خواب بیدار شد و برای
خوردن صبحانه بسالن آمد قدری مغموم و گرفته بنظر میرسید و
دائم با وحشت باطراف خود مینگریست و وقتی از او توال کردم
چرا ناراحتی گفت :

من میترسم چون دیشب شب سفید پوش را در اطاق دیدم
و اطمینان دارم که بزودی مرك سراغم میآید .

- خوب بعد چی شد ؟

بعد ما او را تحت مراقبت شدید قرار دادیم اما .. متاسفانه
در حدود ساعت ۴ بعد از ظهر وقتی که وا شدیدا طوفانی بود ولادی
بیچاره استراحت میکرد ناگهان پنجره اطاق با صدای گوش-
خراشی باز شد و بلافاصله صدای فریاد وحشت انگیز لادی بگوش
رسید با عجله خود را بر بالین او رساندیم اما بیفایده بود چون
لادی بیچاره با وضع اسف انگیزی مرده بود .

- شیخ مظنونی نیافتید ؟

فقط يك ناخن شکسته سیاه شده در پنجه های بهم فشردہ ام
قرار داشت .

لذت بر شیطان ، من تا کنون با جنایات و جنایتکاران
زیبایی سروکار داشتم اما هنوز با چنین ماجرائی برنخورده

جانی والکریا بی حوصلگی گفت :
 بالاخره چه دستور میفرمائید .
 - من الساعه خودم را میبرسانم .
 فعلا خدا حافظ ...

چند دقیقه بعد پزشك قانونی و چارلز در کنار نعش مادام
والر بودند . برگه‌ای که بدست آمده بود شبیه برگه‌های دیگر
بود که آنها نتیجه مثبتی ندارد .

يك لكه كبود رنگ در بنا گوش و يك ناخن سیاه شده .
کاترین از دیدن جسد بیجان مادرش مانند دیوانه‌شویون
وزاری میکرد .

ولیم پیراز فرط تأثر و حیرت بحال جنون دچار شده بود
چون هنوز یکماه از مرگ در فرزندش نمی‌گذشت که همسر عزیزش
را از دست داده بود پیرمرد لا ینقطع هذیان میگفت و پایان عمر
خود را حتم میدانست .

روبرت نامزد وکاترین که از سر نوشت او نگران شده بود .
 دائم او را دلداری میداد . واقعا عجیب بود چون کاترین بیچاره
 هم شبح مرموز را دیده بود و از این بابت نگران بود .
 خبر مجدد زن سفید پوش هول و هراس عجیبی در دل مردم
 افکند بطوریکه خانه های اطراف قصر متروک بکلی تخلیه شد
 خانواده و الروضع تاثر انگیزی پیدا کرده بود . حتی یکی از
 روزنامه ها طی مقاله سرزنش آمیزی نسبت به اداره پلیس نوشته
 بود چون افراد پلیس لیاقت و شهامت کشف ماجرا را ندارند تا
 سبب اصلی این جنایات وحشت انگیز را بروی سندلی الکتریکی
 بنشانند و یلیام و الراز ترس جان خود و تنها دخترش حاضر شده
 قصر قدیمی و اجدادی خود را بفروشد و یا بسازد . انهای خیریه
 و اگذار کند .

پس از مرگ ناگهانی لادی و ال (چارلر الیوت) کار آگاه
 برجسته انگلیسی بموجب اجازه مخصوص و شاید بر اثر فشار روز
 نامه ها و جراید مقامات مافوق مجبور شد خود در قصر و ال رمانده
 و بمراقبت شبانه روزی ادامه دهد تا شاید شخصا موفق بدیدار
 شبح مرگ بشود .

علاوه بر وی تعدادی از مامورین ورزیده پلیس نیز دائما
 در خانه و یلیام بسر میبرد و تمام جزئیات زندگی ایشان را تحت
 نظر داشتند .

یک روز صبح ناگهان صدای ناله ای از اتاق کاترین بگوش
 رسید چارلز بسرعت خود را بآنجا رساند و متوجه شد که پدر و

دختر در کنار هم نشسته و های های گریه میکنند و کاترین میگوید
آن ده هزار دلار حق بیمه مادرش چه فایده دارد در حالی که خود
اوشب گذشته شبغ مرگ را دیده و بمرگ خود یقین کرده است
کار آگاه فهمید که جنایت تازه ای در شرف وقوع است .

ضمن بازجویی از کاترین فهمید که او نیمه شب گذشته بر
اثر شنیدن صدای مرموزی از خواب بیدار شده و ناگهان در تاریکی
اطلاق شبغ سفید پوشی را در برابر خود مشاهده کرده که باو خیره
شده و آهسته میگریه از دیدن آن صحنه بیهوش شده .

چارلز پس از آنکه کاترین را دلداری داد و مامورین خود
را احضار کرد و ضمن گفتن جریان از آنها توضیح خواست ولی
همه آنها اظهار بی اطلاعی کردند و حتی معلوم شد که شب گذشته تمام
درهای سالن و مخصوصا اطاق کاترین نیز بسته بوده و عجیب تر
آنکه سگهای پلیس هم کوچکترین صدائی که حاکی از آمدن شخص
یا اشخاصی عریبه باشد نکردند .

ویلیام والربدون اعتناء بآنها دختر خود را در آغوش
گرفته میگریست ولی بدستور کار آگاه بلافاصله اطاق او را ترك
کرد و با طاقی که پنجره آن مشرف بخیابان بود نقل مکان داد
و نیز از نزدیک شدن پدر غم دیده بدخترش جلوگیری بعمل آمد

دو بروت هفت تیر خود را مرتبا بروی میزمیکوبید و به
زمین و زمان ناسزا میگفت و اصرار داشت که خود او از جان نامزد
عزیزش دفاع کند . اما بدستور چارلز این کار امکان
نداشت .

ویلیام والرنیز بقدری هوش و حواس خود را از دست داده بود که دیگر حتی بفکر جان خود نبود و مرتب در قبال دستورات چارلز و افرادش میگفت :

کسی که زن و فرزندان خود را از دست داده و خودش هم پیرو شکسته شده دیگر زندگی برایش ارزشی ندارد .

مراقبت هولناک شروع شد ، آرام بود و ماموران پلیس بخوبی اطاق کاترین را در نظر گرفته بودند .

در قصر متروک و قدیمی ویلیام سکوت مرگباری حکم فرما شده بود و اسلحه های لحت کار آگاهان در گوشه و کنار آن پچشم میخورد .

چارلز لحظات حساسی را میگذراند و هر آن منتظر حادثه شومی بود .

درست سر ساعت ۱۲ نیمه شب که قصر در سکوت و سیاهی فرو رفته بود و صدای ناله جفدی از دور دست بگوش می رسید دلها در سینه می طپید و انتظار وحشت و اضطراب چون نیشتری در قلب آنها فرو می رفت .

ناگهان فریاد وحشت آلودی آن سکوت مرگبار را شکست و چارلز با اتفاق دو نفر از مامورین بلافاصله خود را با اطاق کاترین رساندند .

هنوز بدرستی بدرب اطاق نرسیده بود که صدای افتادن جسمی بگوش رسید .

کار آگاه با نگرانی درب اطاق را باز کرد و از دیدن آن صحنه

بر جای میخکوب شد .

دختر بیچاره از پهلوی زمین افتاده و با چشمه‌ان بی فروغش
بسقف اطاق خیره شده بود .

بیچاره ویلیام پیر از شدت وحشت نزدیک بود قالب تهی
کند ...

چارلز به جسد کاترین نزدیک شد همان علامت قبلی مشاهده
میشد که کبود رنگی در پشت گوش و ناخن سیاه شده‌ای در پنجه-
های بهم فشرده‌اش دیده میشد .

آه دخترک بدبخت .. این کلمات از میان لبان بهم فشرده
چارلز شنیده شد بهیچ وجه نمیتوانست افکار خود را متمرکز کند
این باور کردنی نبود جنایتی عجیب و وحشتناک : آنهم در روز
روشن و در یک قدمی ماموران پلیس ...

و عجیب آنکه دو نکته ممتاز در همه این جنایات به چشم می-
خورد لکه کبود رنگ و ناخن .. و قبل از آنها ظهور شبخ مرموز .
تلاش پیگیر افراد پلیس آغاز شد تمام ذوایا و جاهای مشکوک
قصر بدقت بازرسی شد حمام و دستشویی ، توالت ، زیر زمینها عرق
از سروروی آنها می ریخت ولی یهوده بود کوچکترین رد پایی به-
دست نیاوردند .

چارلز در حالیکه از خشم بخود می پیچید گوشی تلفن را
برداشت و اداره پلیس را گرفت و جریان واقعه را برای آنها شرح
داد ...

روز بعد جسد بیجان گاترین مانند مادر و برادرانش در
گورستان خانوادگی آنها که در مجاورت قصر واقع بود به خاک
سپرده شد .

و چون دیگر کسی از خانواده ویلیام جز والر پیر باقی نبود
شرکت بیمه مربوط ناچار پس از تحقیقات مختصر و مشاهده گواهی
پزشك قانونی مبلغ ده هزار دلار خونبهای دختر جوان را پدید
داغ دیده اش پرداخت کرد ...

دوروز بدون هیچ حادثه‌ای سپری شد تا روز دوم ساعت سه بعد از ظهر...

کار آگاه چارلز باتفاق ویلیام و روبرت پشت میزی در طالار قصر نشسته و مشغول نوشیدن مشروب بودند چارلز در فکر فرو رفته بود و بدنبال راه حلی برای جنایات مرموز می‌گشت :

هیچ حدسی نمیشد درباره این ماجرا زد چون تمام افراد خانواده و ال‌مرده بودند و اگر ممکن بود یکی از آنها قاتل باشد قطعاً همین ویلیام یا روبرت است که با نقشه دقیق وزیر کانه‌ای جنایات مخوف را اداره میکنند .

راستی آیا ممکن است پس‌دیگر ویلیام که ظاهر ادراخ خارج کشور برمی‌گردد عامل اصلی این ماجرا باشد ؟

این سئوالی بود که ناگهان چارلز خطور کرد ... و بعد بدون آنکه از منظور سخنی بمیان آورد از ویلیام عذرخواهی کرد بسلامت رفت و با تلفن از اداره پلیس خواست تا هر چه زودتر تلگرافی بفراanse مخابره نموده اطلاع حاصل کنند که آیا فرزند والر در فرانسه بسر می برد یا خیر . و آنها خواست بلافاصله او را در جریان بگذارند و سپس خدا حافظی نموده خود را به ویلیام رساند .

آیا چارلز در این کار موفق می شد ؟ و آیا حدس او درست بود راستی چه پیش می آمد اگر جواب تلگراف منفی بود مسلما قضیه شبح مرموز بصورت دیگری در می آمد چارلز ناگهان متوجه غیبت روبرت شد ناگاه ویلیام را مخاطب قرار داده پرسید

روبرت کجا رفت ؟

ویلیام بدون تأمل جواب داد بخانه اش .

- خانه اش ؟

بلی همانطوریکه اطلاع دارید او هیچ شبی را اینجا نمی -

خوابید و بهر قیمتی بود بخانه اش میرفت .

- روبرت چکاری انجام میدهد منظورم اینست که چه

شغلی دارد .

او مهندس معدن است و در وکیلومتری اینجا پشت جنگلی

که در ساحل رودخانه واقع شده سکونت دارد

چارلز با تعجب پرسید :

هر شب این فاصله نسبتا طولانی را طی می کند !

بلی اگر از طرف جاده برود راهش دور است بهمین جهت

از گوده راه بین جنگل ورودخانه استفاده میکنند .

آخر در این شبهای خطرناک قتل و جنایت شب مرموز ..
ویلیام سخن کار آگاه را قطع کرده با لبخند تلخی گفت:
اولا او جوان تحصیل کرده و در شغف کفری است و ثانیاً باین
چیزها عقیده ندارد بعلاوه بعد از فوت نامزد محبوبش برای
زندگیش ارزشی قائل نیست .

کار آگاه با هیجان پرسید :
معدن او در کجا واقع شده ؟

— در مجاورت خانه اش و ضمناً بد نیست بدانید که این معدن
همان دیر قدیمی است که راهبه آنرا بقتل رساندند ، روبرت در
آنجا بدنبال نقره می گردد و البته رگه کوچکی از این معدن تا
زیر قبرستان خانوادگی ما که در مجاورت قصر است ادامه دارد .
چارلز ب فکر فرو رفت این چند سؤال و جواب . برایش مهم بود
و در تعجب بود که چطور تا آن ساعت باین نکات حساس توجه
نکرده . آیا احتمال داشت که شب مرموز از طریق نقبهای مخوف
زیر زمینی ظاهر شود ؟ آیا روبرت برخلاف گفته خود شب را دیده
بود و آنرا می شناخت . و یا ممکن بود مسبب اصلی این درام وحشت
انگیز خود روبرت باشد ؟ اگر چارلز میتواند باین جواب ها
پاسخ گوید خیلی پیشرفت کرده بود چون تا آن موقع تحقیقات
علمی علمای معرفت الروح هم بجائی نرسیده بود آنها هر قدر در
احضار ارواح اجداد خانواده والر و حتی آن زن راهبه ای که
ظاهراً بدست جد آنها کشته شده بودند نتیجه ای نگرفته و

مضحك آنكه روزنامه‌ها و جراید هم پلیس را بیاد انتقاد گرفته
و آنها را بی‌عرضه در مقابل حیل‌های جنایتکاران متهم کرده
بودند .

و خود چارلز هم هرچه کوشیده بود نتوانسته بود کوچک‌ترین
ردپایی از قاتلین بدست آورد جز همان دومدرک بی‌ارزش...
که کبود رنگ و ناخن سیاه شده و شکسته ...

کار آگاه چارلز مدتی مسئله را مورد بررسی قرار داد و
بالاخره تصمیم گرفت بهر قیمتی شده پرده از آن راز وحشتناک بر-
دارد ...

شب بعد بنحویکه روبرت نفهمد بمجرد آنکه وی خارج
شد چارلز نیز مراقبت از ویلیام را بمعاون خود (ژرژ) سپرده
بلافاصله به تعقیب مهندس جوان پرداخت .

تاریکی هراس‌انگیزی سراسر جنگل را فرا گرفته بود
روبرت بدون آنکه متوجه وجود چارلز شود با سرعت و احتیاط
راه می‌پیمود .

این راه پیمائی شبانه بخوبی به چارلز امکان داد که مسیر
شبانه او را یاد گرفته و با کوره راه‌های آن منطقه آشنا شود چارلز
بدقت او را در نظر گرفته بود ولی کوچکترین حرکتی که سوغطن
او را جلب کند از روبرت دیده نشد و او در حالیکه زنبیل کوچکی
از خوراکی و مشروب در دست داشت بخانه خود وارد شد .
چارلز از پشت پنجره کلبه جنگلی او را در نظر گرفت و متوجه

شد که دو بورت پس از مرتب کردن اطاق فقط خود را گها، داخل
زنبیل را برداشت و این بنظر چارلز کاری بود معمولی.

محل سکونت دو بورت را اطاق کوچک سفری تشکیل میداد
که از سنگهای معدنی زیادی پوشیده شده بود و تنها چیزی که بنظر
چیزی که مشکوک بنظر می: سید همان کلبه جنگلی و سکونت دو بورت
در آن منطقه مرموز بود .

آن شب چارلز بدون آنکه نتیجه ای بگیرد به قصر برگشت.
کار آگاه چارلز بدنبال نقشه ای که طرح کرده بود دستور
داد که ویلیام پیر باطاق او نقل مکان دهد و شب را در يك اطاق
بخواهند :

شب از نیمه گذشته بود که ناگهان حرکت مختصری را در
اطاق حس کرد با هستکی چشم کشود و با تعجب مشاهده کرد که
ویلیام والرخیلی آهسته و با نوك پا از اطاق خارج میشود .
کار آگاه بلافاصله چشمان خود را بست و خود را بخواب
زد تا ویلیام از درب خارج شود .

بعد از رفتن ویلیام بلافاصله از جابر خاست با عجله لباس
پوشید و متعاقب او برآ، افتاد ویلیام پیر مستقیما آشپزخانه رفت
و با کمال نظم و احتیاط چند بطری مشروب و مقداری نان و گوشت
سرخ کرده و مربا و یکی دو نوع غذای دیگر که در ظرف حاضر
بود برداشت آنها را در زنبیلی گذاشت و خواست از درب خارج

شود که نگاهان چارلز جلو او سبز شد ، ویلیام متوحشانه قدمی به عقب برداشت و در حالی که رنگ بچهره نداشت گفت :
آه .. شما هستید مرا ترساندید .

— ترس شما بیمورد است همانطوریکه می بینید من هستم .
حال ممکن است بفرمائید بکجا می خواهید بروید .

ویلیام بسختی آب دهان خود را قورت داد و درحالیکه از این پیش آمد بسختی ناراضی بود جواب داد :

امشب بیخوابی ب سرم زده بود هر چه سعی کردم خوابم نبرد
ناچار از جا برخاستم و این آذوقه را برداشتم که بمنزل روبرت
بروم بروم که شما رسیدید .

چارلز نگاه مظلومانه ای با و انداخت و با ناباوری گفت :
بمنزل روبرت در این وقت شت آنهم با این خاطرات
موحش ...

— آه آقای کارآگاه پس از مرگ عزیزانم من دیگر پای بند
زندگی خود نیستم .

چارلز که از چندی قبل به روبرت مشکوک شده بود با
لحن تهدید آمیزی گفت :

محال است بگذارم تنها بروید منهم می آیم .
ویلیام که متعادل شده بود ناچار قبول کرد و با اتفاق براه
افتادند و از قصر بیرون آمده در آن سیاهی و حتما قدم در گوه راه
گذاشتند . در بین راه هیچ حادثه ای برایشان رخ نداد پیرمرد
ساکت و نگران بود و چارلز با چشمان تیزبین خود تاریکسی را
می شکافت تا شاید حرکت یا نقطه مشکوکی را به بیند اما آنچه
ویرا پیش از پیش بتدرید میانداخت بیدار شدن و حرکت فیسر

مترقبه ویلیام والر بود آنهم در آن موقع شب و در ساعتی که احتمال داشت روبرت بیدار نباشد .

و تنی بخانه روبرت رسیدند جوانك با دو ضربه در که ویلیام نواخت بیدار شد و چون آن دورا دید بگرمی از ایشان استقبال کرد کلبه جنگلی از دو اطاق تشکیل میشد که اطاق اولی محل کار و دومی را اطاق خواب تشکیل میداد ویلیام برای استراحت موقت در اطاق اول ماند و کار آگاه برای احتیاط و جلوگیری از خطرات احتمالی اسلحه خود را از جلو بیرون کشید و روی میز گذاشت و خود که اشتیاق فراوانی بدیدن اطاق خواب و اشیاء درون آن داشت باتفاق روبرت با اطاق خواب وی رفت ولی هیچ شبح و برگه مشکوکی در اطاق دیده نمی شد انواع و اقسام سنگ های معدنی .

ساعت نزدیک به چهار بعد از نیمه شب بود که ویلیام و چارلز تصمیم گرفتند برگردند .

روبرت با حوش و وثی تا نزدیک درب به بدرقه آنها رفت و سپس هر دو در میان تاریکی و نسیم صبحگاهی رهسپار قصر متروک شدند .

هوا مهتابی نبود اما روشنائی ملایم ستاره ها تا اندازه ای راه را روشن می ساخت سکوت سنگینی بین آنها حکم فرما بود کار آگاه اسلحه خود را آماده در دست داشت و بدقت مراقب اطراف بود .

هنوز راه را به نیمه نرسانده بودند و تا رودخانه کمی فاصله داشتند که ناگهان ویلیام مثل مجسمه برجای ایستاد و با وحشت و حیرت و تمام بنقطه ای خیره شد . کار آگاه بلافاصله سیر نگاه او را با چشم قمقیب کرد و از آنچه در مقابل خود و در فاصله نسبتاً

دوری می‌دید بر خود لرزید ... آنجا آنطرف رودخانه زیر درخت
نارون بزرگی شمع سفید پوش و بلند قدی دیده می‌شد که بر درخت
تکیه زده و آهسته می‌گریه : صدای ناله جانسوز و حجتزای او
دردل جنگل می‌پیچید و بر اعماق قلب آدمی رسوخ می‌کرد و پیام
از ترس می‌لرزید کار آگاه ناگهان بخود آمد و متوجه شد هر
لحظه ممکن است فرصت از دست برود اسلحه خود را سر دست
آورد و با صدای بلندی یست داد ... ایست ... ایست اما شمع
مرموز بدون اعتناء بدستور او بادسته پاچگی نگاهی باطراف افکنده
پای بفرار نهاد .



کار آگاه ناچار دو تیر پی در پی شلیک کرد .
صدای شلیک گلوله در تاریکی جنگل طنین انداخت و
انعکاس صدای آن مانند ناقوسی در دل جنگل پیچید . اما شبح
اعتناء می‌دوید .

چارلز خواست برای بار سوم گلوله‌ای شلیک کند ولی متوجه
شد که ویلیام با التماس وزاری دست او را گرفته و فریاد می-
زد آقای کار آگاه خواهش می‌کنم تیر اندازی نکنید آه ! خدا یا
لعنت بر شیطان مرگ من حقی است . چارلز سعی میکرد خود را
از دست آن پیرمرد سمع خلاص کند اما میسر نشد و او مرتب التماس
می‌کرد خواهش می‌کنم آقای چارلز . . من می‌ترسم از کنار من

دور نشو... نرو... نرو کار آگاه به مهارت خود در تیراندازی اطمینان داشت و مطمئن بود که تیرهای او به هدف اصابت کرده ناگهان فکری به خاطرش رسید و یقین حاصل است که شیخ مزبور يك انسان است نه شیخ چون پس از شنیدن صدای گلوله هر اسان گریخته بود در صورتی که هیچوقت يك شیخ این کار را نمی کند او چون مرده ای بی احساس است بعلاوه صدای خش و خش بوته های جنگل و فریاد او . . .

چارلز اطمینان حاصل کرد که قاتل مزبور را بدام انداخته و می خواست سرعت خود را باوبرساند و او را دستگیر سازد یا لااقل ردپائی بدست آورد اما ویلیام با سماعت تمام او را از این کار باز می داشت و مرتب می گفت که او را ترك نکنند .

چارلز دیگر تامل را جایز ندانست و با زدن ضربه آرامی به گردن ویلیام او را نقش بر زمین ساخت و با سرعت بتعقیب شیخ پرداخت اما پس از پیمودن مقدار زیادی راه در حالی که عرقی از سر و رویش می ریخت و خستگی نزدیک بود او را از پای درآورد بدون آنکه چیزی دستگیرش شود باز گشت :

عجیب آنکه لکه خونی هم که او را دریافتن قاتل راهنمایی کند در روی زمین دیده نمیشد در صورتی که او یقین داشت تیرش به هدف اصابت کرد ناگهان احساس عجیبی با دست داد .. چارلز از شدت خشم بخود می پیچید اگر حدس او درست باشد .. آه نه باور کردنی نیست یعنی ممکن است فشنگ های اسلحه مرا عوض کرده باشند اگر اینطور باشد با تبهکار زرنگی روبرو هستم

چارلز وقتی به ویلیام رسید او هنوز بود بازدن چند سیلی

بگونه او و روش مخصوصی او را بهوش آورد .

ویلیام در بحران عجیبی بسر می برد مرتب فریاد می زد .. دشنام می داد و با انگشت نقطه مجهولی را نشان می داد .

چارلز بزحمت او را بخانه رساند و مامورین خود را احضار کرد بلافاصله جلسه ای خصوصی تشکیل شد و درباره این جریان عجیب به بحث و گفتگو پرداختند .

پس از ساعتی مشورت بتوصیه چارلز چند نفر از ماموران ورزیده برای یافتن احتمالی مددکی از قاتل بسوی جنگل رهسپار شدند اما تلاش آنها بیهوده بود و هرچه بیشتر گشتند کمتر یافتند کوچکترین اثری از قاتل مرموز یا شیخ مرك بدست نیاوردند ناچار پس از مدتی حسینجو بقصر باز گشتند

بدستور چارلز ویلیام والرب شدت تحت نظر گرفته شد و برای آزمایش دقیق تری تاکید کرد بهیچ وجه او را نگذارند و مخصوصا بویلیام توصیه کرد که باید تمام اوقات پهلوی او در مقابل او باشد . اما ویلیام پیریک بیک نوع جنون و بهت زدگی دچار شده بود و مرك خود را قریب الوقع می دانست و مع هذا حاضر نبود غذا به خورد بخورد و یا از اطاق خارج شود .

بعکس او کار آگاه که از اول بخرافات و ظهور و اشباح و اجانبین عقیده نداشت بر عقیده خود راسخ تر شده و می کوشید تا هرچه زود به این غائله وحشت بار خاتمه دهد .

ویلیام که مرك خود را نزدیک می دید آنرا بسرعت فراهم می کرد و حتی وصیت نامه ای نیز نوشت و از هر جهت آماده استقبال از مرك خود شد مركی عجیب و وحشتناك :

وقایع شگفت انگیز آن روز تحقیقات ده ساعت کار آگاه از داخل و اطراف قصر بود بعد از آنکه ظاهراً تیرهای او به شمع اصابت نکرده بود بارقه‌ امید در دلش درخشید و اطمینان یافت که یا گلوله‌های اسلحه او را دست مرموزی قلاتمویض کرده و یا تمداوی را بمشاهده شمع سفیدپوش وادار نموده‌اند باری پس از مدتی فکر در اطراف قضیه کلت کوچکی برداشت و در حدود ساعت ۸ صبح بود که از قصر خارج شد .

و سپس متوجه دکتر قانونی و دو کارشناس اداره پلیس و علمای معرفت‌الروح که بتوصیه پلیس برای کشف ماجرا واحضار روح بقصر آمده بودند شده گفت

بیهوده زحمت نکشید چون من اسرار ظهور شمع مرك را کشف کرده‌ام و تا بیست و چهار ساعت دیگر باین ماجرای خوف‌انگیز و در عین حال مضحك خاتمه می‌دهم و شما می‌توانید برای جلوگیری از جنجال بیشتر روزنامه‌ها و تسکن‌حول و هراس مردم مراتب را بنخبرندگان اظهار بدارید .

بلافاصله دستور چارلز اجرا شد و کارشناسان بطرف تلفن دویدند تا مراتب را ب اداره پلیس اطلاع دهند . بدستور چارلز کلیه کشیک‌های نقاط مختلف قصر برداشته شد و خدمتکاران تحت نظر آزاد شدند .

و یکباره قیافه قصر عوض شد چنان بنظر می‌رسید که بکلی خاطرات خوف انگیز رفع شده .

کار آگاه بدون آنکه از نقشه خود و کشف جدیدش صحبت

کند همچنان خاموش بود و سیگاری کشید .

ساعت ۱۰ شب بود سکوت هراس انگیزی بر سراسر قصر سایه افکنده بود دل در سینه ها می طپید و حشت و ترس عجیبی بر قلب ساکنین قصر چنگ انداخته که ناگهان حادثه وحشتناکی رخ داد .

کارآگاه چارلز برای نقشه خود و صحبت درباره آن ویلیام والرو و سه نفر دیگر که عبارت بودند از کارشناسان پلیس و دو نفر خبرنگار و پزشک قانونی را برای صرف شام دعوت کرد ماموران پلیس در اطاق جداگانه ای بسر میبردند برای صرف شام چارلز باتفاق روبرت جلو افتادند و سمت اطاق غذاخوری که در مجاورت دهلیزی متروک قرار داشت روان شدند هنوز کارآگاه و همراهانش بدرستی از مقابل دهلیز نگذشته بودند که ناگهان درب دهلیز با صدای چندش آوری بدیوار خورد و سپس پنجره مقابل آن بشدو باد تنیدی و زیدن گوفت و بلافاصله قبل از آنکه آنها بخود بیایند فریاد جگر خراشی شنیده و صدای سقوط جسم سنگینی بروی زمین بگوش رسید .

چارلز هراسان اسلحه خود را کشید و بسرعت بعقب برگشت ولی کار از کار گذشته بود . ویلیام بیچاره از پشت سر آنها می آمد با وضع تاثیر انگیز و رقت باری بروی زمین افتاده بود و روح در بدن نداشت او مرده بود .

سایر همراهان چارلز رنگ بچهره نداشتند و از این پوش آمد چنان وحشت زده شده بودند که مثل پید می لرزیدند . پزشک قانونی که آماده بود بسرعت گوشی را بر قلب ویلیام

گذاشت و پس از لحظه‌ای با تأسف سری تکان داده مرك او را
اعلام کرد .

لکه کبود رنگ کذائی نیز در پشت گوشش دیده می شد. روبرو
از فرط ناراحتی و عصبانیت مشت های خود را گره کرده بود و بی
اختیار بر در و دیوار می کوبید .

ناگهان بطرف دملیزدوید ولی کارآگاه با يك حرکت سریع او را نگاهداشت و با لحن تهدیدآمیزی گفت :
خواهش می‌کنم حرکت نکنید چون بوجود شما احتیاج دارم .

یکی از کارآگان بسمت پنجره‌ای که باز شده بود دوید و
نگاهی به‌خارج انداخت .
تاریکی همه‌جا را فرا گرفته بود و کوچکترین جنبه‌ای
دیده نمی‌شد .

هواگرك و میش بود که جسد ویلیام بدبخت را هم‌درجوار
زن و فرزنداناش بخاك سپردند . بدستورچارلز ازورودخبرنگاران

و عکاسان بقصر جلو گیری بعمل آمد و حتی از انتشار خبر قتل ویلپام نیز ممانعت گردید .

آزمایشهایی که برای چندمین بار از لکه کبود رنگ بعمل آمد نشان داد که يك نوع سم مهلك و غیر بومی در کشتن افراد خانواده آنها دخالت دارد و بدون آنکه اثر جسم دیگری در بدن آنها باقی گذارد آنها را می کشد آزمایش شیمیائی از تکه ناخن سیاه شده نیز بی نتیجه بود .

صبح اول وقت چارلز برای دادن گزارشات خود با دایره پلیس رهسپار شد و مقارن ساعت ۱۱ برگشت و مثل اشخاصی که بهجنون دچار شده باشند دستور داد پلیسها بشهر بر گردند و فقط دو نفر از دستیارانش را برای کمک بخود نگه داشت. آخرین دستور جنون آمیز او تقریباً ساعت ۶ بعد از ظهر داده شد و آن این بود .

قصر بکلی رها ، بجای آن قبرستان خانوادگی و المرتحت نظراً گرفته شود .

روبرت نیز بکلی آزاد گذاشته شد و اوضاع قصر پس از مدتی زیاد بصورت کاملاً عادی درآمد .

ساعت در حدود ۹ شب بود کار آگاه یکه و تنها در اطاق غذاخوری نشسته بود و سبک کار میکشید که ناگهان سر و صدای شدیدی برخاست و دو نفر از افراد پلیس که مخفیانه مراقب قبرستان بودند در حالی که روبرت را بجلو میبراندند وارد عمارت شدند. روبرت عصبانی بود سر و رویش غبار آلود و لباس کثیفی بتن داشت

کار آگاه. مثل آنکه انتظار چنین حادثه‌ای را داشت چون با گمال
خونسردی پرسید :

آقا را از کجا آوردید ؟

یکی از مامورین گفت :

از توی قبرستان تقریباً نیم ساعت پیش از درون یکی از قبر
ها سروصدای ملایمی شنیدیم و چون می‌دانستم از زیر زمین قصر
می‌توان مستقیماً بقبرستان رفت و هم چنین اطلاع حاصل کردیم
که منزل روبرت نیز بوسیله دهلیز اسرار آمیز و متروکی بقبرستان
مربوط میشود .

در دهانه گودالی از نظر کشیدیم تا بالا آمد

کار آگاه بعد از شنیدن گزارش مامور خود مثل آنکه خود
بهمه اسرار آمیز واقف باشد از جا برخاست و بمقابل روبرت رفت
و بدون مقدمه کشیده محکمی بر گوش او نواخت با لحن شماتت
باری گفت :

احمق ، تو که از همه اسرار اطلاع داشتی چرا قبلاً ما را در
جریان نگذاشتی ؟

روبرت بجای جواب زیر لب غرید و خواست حمله کند
ولی پنجه‌های فولادین دو کار آگاه او را از حرکت
بازداشت .

آنگاه چارلز دستور داد بدستهای او دستبند زده و او را با
وی تنها بگذارند .



روز بعد صبح خیلی زود ، بدعوت چارلز جمع زیادی از
خبرنگاران و عکاسان در سالن بزرگ قصر گرد آمدند .
چارلز اعلام کرده بود که تمام علاقمندان حوادث جنائی و
دانشمندان معرفت‌الروح و همچنین جمع کثیری از افراد پلیس و
قضات دادگستری در سالن حاضر شوند تا وی اسرار یکی از
بزرگترین حوادث جنائی را فاش کند و همچنین آب پاکی روی
دست آنها که معتقد بظهور ارواح و بخصوص شیخ مرموز بودند به-
ریزد .

وقتی جلسه رسمیت یافت کارآگاه دستور داد روبرت را با
دستهای بسته در جلسه حاضر کردند و آن‌گاه خود رشته سخن را
بدست گرفت :

آقایان محترم امروز درست ۲ ماه از تاریخ شروع قتل‌های
مرموز و هولناک این قصر می‌گذرد و در این مدت هزاران حرف و
شایعه در اطراف آن بوجود آمده و حتی بعضی‌ها آن جنایات هول-
ناک را به ارواح و شیطانی نسبت داده‌اند ولی تنها افراد پلیس
و کارآگاهان زبده هستند که معتقد باین گونه خرافات نمی‌باشند
و حیل جان‌بان خون‌آشام را در دست دارند .

امیدوارم با توضیحاتی که امروز راجع باین قتل‌ها می‌دهم
مشکل آقایان حل شود و واقعه سنج مرموز هم بصورت افسانه در
آید زیرا حقیقتاً ظهور این شیخ نشانه نوعی حقه‌بازی است نه
علامت وحشت و بدبختی .

بهر حال قبل از آنکه توضیحات من آغاز گردد باید بدانید
که (ویلیام والر) يك میلیوئر ورشکسته بود و مقدار زیادی بدهی
داشت و امروزند گمانی مجلل خود را بهیچ وجه نمیتوانست اداره

کند تا گمان بفکر حيله عجيبی افتاد و نقشه خود را با افراد خانواده اش در میان نهاد . تا در میان نهاد . تا پس از اجرای آن بطریقی ظاهر را قانونی بود . کلانی تصاحب کند و در گوشه دیگری از کشور با آزادی زندگی خود را بگذراند .

بدین منظور دور هم نشسته و پس از شرح نقشه تصمیم گرفته شد که یکایک افراد بوييله سم مرموز و سریع التاثيری موقتا خود را بمردن بزنند و سپس هريك شبانه از قبر خود برخاسته در نقطه دودستی جمع شوند و پس از آنکه آخرین مرده بنزدشان آمداز کشور خارج شوند حاضرین در جلسه ارشيدن اظهارات کارآگاه بقدری بهیچان آمده بودند که مهلت حرف زدن باو نمیدادند بالاخره پس از چند دقیقه بغواهی او ساکت شده و با بهت و حیرت عجیبی منتظر شنیدن بقیه ماجرا شدند .

و او اینطور ادامه داد :

آقایان قبل از آنکه نقشه آنها اجرا شود لازم بود با شرکت بیمه تماس گرفته و خود را بیمه عمر نمایند .

و این کار هم صورت گرفت بدیهی است بعد از مرگ هريك از افراد خانواده مبلغی بعنوان حقه بیمه به بازماندگانش مسترد میگردد و مبلغی که ویلیام قرارداد آنها بست (ده هزار دلار بود) البته برای هريك از آنها .

مثلا وقتی پنج نفر از آنها بتشخيص پزشك قانونی بطور طبیعی می مردند پنجاه هزار دلار . با آخرین بازمانده آنان تعلق میگرفت ویلیام و الر آدم زرنگی بود بلافاصله پس از اتخاذ تصمیم نامه ای بفرزند دیگر خود بنام (آلبرت) که در فرانسه بسر میبرد و در يك لابراتوار پزشکی کار میکرد نوشت و از او خواست که شیشه ای سم بومی قوی و سریع التاثيری را جهت استفاده علمی برای پدرش

بفرستد و آلبرت هم بیخبر از همه جا يك لوله كوچك از این سم تهیه کرد.

خاصیت عجیب این سم آن بود که وقتی مقدار معینی از آن را بدن تزریق میکردند يك مرك ظاهری با تمام علامت حقیقی بشخص دست میداد منتها شش هفت ساعت بعد اثرش بر طرف می شد و شخص مرده صحیح و سالم می توانست از جای برخیزد و به سراغ کار خود برود.

و ویلیام که آدم زردنگی بود علاوه بر استفاده از این سم از وجود يك افسانه قدیمی هم استفاده کرد و مرك موقتی افراد خانواده خود را بر اثر ظهور دروغین شبح سفید پوش جلوه دهد و برای آنکه پلیس را با اشتباه بیاندازد بهمه سفارش کرد که پس از تزریق سم مزبور از وجود آنکه ناخن سیاه شده ای که قبلا تهیه کرده بود بتوان مدد کی معمول استفاده کنند و اتفاقا بخت با او یاری کرد و پتر توران پسر زن او که از بیماری سل رنج میبرد يك روز دچار حمله قلبی شدیدی شد و مرد پس از مرگش مادر او با قساوت سم مورد نظر را بجسد بیجان او تزریق کرد و ناخن سیاه شده را در محبتش قرار داده همچنین اظهار داشت فرزندش بر اثر دیدن شبح مرموزی مرده است.

میدانید که فقط جسد همان پتر بدبخت کالبد شکافی شد و از بقیه اجساد کالبد شکافی بعمل نیامد زیرا بازماندگان او بشدت خود را متاثر نهان داده از شکافتن جسد آنها جلو گیری میکردند و همانطور که متوجه شدید هاردی در اطاق مصنوعا خود را کشت و تهری هم بموا انداخت و سپس لادی و آلر پنجره را مخفیانه باز کرده سم را بنخود تزریق کرد و بالاخره کاترین در اطاق خویش

خود را قربانی كُزد و جمعا چهل هزار دولا رنسیب و یلیام والر
شد .

واما اگر وضع باین صورت ادامه پیدا میکرد پلیسی
مشكوك میشد لذا و یلیام والر آخرین اشتباه را مرتكب شد و
يك شب با كاترین قرار گذاشت كه حق بیمه ها را با و بدهد و
سپس خود را ظاهرا از بین ببرد یا با اصطلاح ماجرا خاتمه پیدا
كند و آنگاه دوبرت در گوشه ای از كشور بسراغ ادو خانواده اش
برود و در آغوش نامزدش كاترین زندگی خوشی را شروع
نمایند .

باین منظور لازم بود مرك و بلیام هم بر اثر مشاهده شیخ
 مرموز صورت گیرد بهمین جهت يك شب که در اطاق او خوابیده
 بودم او با نوك پا بلند شد تا مخفیانه قدری غذا و مشروب برای
 افراد خانواده خود که ارقیه‌های خود خارج و در فاصله دو
 کیلومتری در طویله‌ای پنهان شده بودند ببرد که متأسفانه با
 خوشبختانه من بیدار شده و با اصرار همراه او رفتم و او بناچار به
 عوض رفتن بمخفیگاه بحانه روبرت رفت و آذوقه را در همانجا
 گذاشت و وقتی من برای تماشای سنگهای معدنی اطاق روبرت
 رفته بودم در اسلحه خود را روی میز گذاشته بودم او با دسترس
 دو گلوله از خشاب آنرا عوض کرد و گلوله‌ی بادی گذاشت و

بالنتیجه وقتی در بازگشت من و او با زن سفید پوش رو برو شدیم
من دو تیرپی در پی بسمت آن شیخ خالی کردم فشنگهای بادی بهدر
رفت و ویلیام دست مرا گرفت و نگذاشت تیر سوم را خاکی کنم
زیرا میدانست گلوله‌های بعدی حقیقی است لذا خود را به ترس
و وحشت زد .

و اما آن شیخ مرموز کسی جز کاترین نبود که هر شب برای
ملاقات نامزدش بآن نقطه می‌آمد و آن شب طبق معمول آمده بود
و از دیر کردن روبرت ذراحت بود .
و نمیدانست که من سر خر هستم و همچنین انتظار پدرش را
به بیند .

بازی ویلیام پیر که با اصطلاح با دیدن شیخ سفید پوش به
مرک خود یقین کرده بود روز بعد موقعیکه به اطاق غذا خوری
میرفتم از پشت سر همه آمد و در میان راه یکی از پنجره‌ها را باز
کرد و لکه محکمی نیز بدرب دهلیز زد و سپس سم را بخود تزریق
کرده ناخن سیاه شده را در مشت گرفته بروی زمین نقش بست
پس از آن واقعه دستور دادم بی سرو صدا ادرا بخاک سپردند
چون اطمینان پیدا کردم تمام این حقه‌ها زیر سراقراد خانواده
است و پای کسی دیگری در میان نیست .

والبته از آقای روبرت باز جوئی شد و معلوم شد که از همه
این نقشه‌ها مطلع بود ولی از ترس از دست دادن نامزدش سکوت
کرده بود با این حساب میتوان گفت که تقریباً او یکنوا است

ولی باز شریک جرم شناخته میشود و طبق قانون باید مجازات شود .

— در تمام مدتی که چارلز صحبت میکرد روبرت سکوت کرده بود و از وحشت بخود می لرزید .

چارلز ادامه داد آن روزی که باتفاق ویلیام بقبرستان خانوادگی آنها رفتم ناگهان متوجه شدم صدای خش و خش ملایمی اودرون یکی از قبرها بگوش میرسد ولی هرچه کوشیدم چیزی دستگیرم نشد چون نمیخواستم ویلیام بآن زودی متوجه سوء ظن من شود .

صبح زود بعد یقین حاصل کردم که قبرستان خانوادگی یکی از دملیزهای قدیمی معدن روبرت راه دارد . بلافاصله از قصر خارج شدم مدت غیبت من تقریباً ده ساعت طول کشید و در تمام مدت مذکور تلاش میکردم عرطور شده دهلیز مرموز و مخفی گاه آنها را کشف کنم و در این کار هم خوشبختانه موفق شدم ولی چون روبرت از کشف من خبری نداشت که برای بردن آذوقه از آن راه رفته بود و برگشته بود توسط مأموران خودم دستگیر شد بنابر این آقا یان قضات محترم میتوانند اطمینان حاصل کنند که در حادثه مزبور ویرانگهای مرموز آنان هیچ جناپنی اتفاق نیفتاده و فقط (پتر توران) منومی اولی بطور طبیعی مرده است :

خبر نگاران و عکاسان که از شنیدن آن اسرار شکفت انگیز تعجب کرده و قیافه های بهت آمیزی بخود گرفته بودند شروع به بیج کردند و روبرت همچنان ساکت روی صندلی و در میان

محافظین خود نشسته بود در انتظار. رنوشت خود بود
سکوت سنگینی بالهایش را بر سالن افراشته بود سرانجام
یکی از قضات سکوت را شکست و خطاب به چارلز گفت :
آقای کارآگاه بنابراین باید گلبد افراذ خانواده والر
جز پتر زنده باشند .

سکوت وهم انگیزی در سالن حکم فرما شد و چارلز که
منتظر جنین سئوالی بود لبخند مرموزی بر لب راند و گفت :
البته حاضر م این موضوع را ثابت کنم .
و آنگاه بدون آنکه منتظر اشاره دیگری شود در پی که در
کنارش قرار داشت باز کرده و در میان بهت و حیرت حاضرین
گفت :

بفرمائید :

آقای ویلیام والر ، خانم لادی ، دوشیره کاترین و آقای
هاردی خواهش می کنم همه منتظر شما هستند .

فریادی از بهت و حیرت بگوش رسید و در میان چشمان
متعجب حاضرین سرو کله ویلیام پیر در حالیکه سر خود را پائین
افکنده بود بانفاق زن و دختر و پسرش نمایان گردید و آنگاه به
دون توجهی به حاضرین در جلسه با قیافه های شرمگین سلامی داده
وارد سالن شدند و در صندلیهای خود فرو رفتند .

کارآگاه لبخند پیروز مندا نه ای زده گفت :

اینهم خانواده والر صحیح و سالم :

جراید شرح این واقعه عجیب را با سرو صدای زیادی
نوشتند و ویلیام والر بجرم کلاهبرداری به ۵ سال زندان و افراد

خانواده اش هريك بمدت چند ماه زندانی شدند :
وبدين ترتيب اين ماجرای خوف انگيز و عجيب پايان يافت
ودر ضمن کار آگاه (چارلز الیوت) بخاطر شایستگی خود در اين
ماموریت بدریافت نشان لیاقت نائل شد :

پایان

اسکلت خون آلود

اثری هیجان آور و خواندنی

پرفروش‌ترین کتاب سال

هیولای نیمه شب

کتابی که تاکنون ننخوانده‌اید

پرفروش‌ترین کتاب میکی اسپیلین

قتل با تبر

خواندن این کتاب جالب را به تمام دوستداران کتابهای
پلیسی و جنایی توصیه میکنیم

آسانسور مرك

مايك هامر

در كتاب داغ و دلهره آور

اثر جديدى از :

ميكى اسپيلين

آسانسور مرك

(میکی اسپیلین)

خالق دلہرہ آورترین کتابهای پلیسی جنائی اینبار
هیجان انگیزترین و داغ ترین کتاب خود را تقدیم خوانندگان
گرامی مینماید .

مرک فروشان

کتابی . سرسام آور ... هیجان انگیز دلہرہ آور

قسمتی از فهرست انتشارات صفری

۱- رستم بلخیستان ۱۶- جامعه ایلام گل

۲- گورستان وحشت

۱۷- راز خالواده

۳- شاهنامه فردوسی

۱۸- مرگ مایک هامر

۴- هیولای نیمه شب

۱۹- ماموریت مرگ بار

۵- ملا نصرالدین

۲۰- دیبای جنایتکاران

۶- مغلوب کیست

۲۱- روح انگیز

۷- فرمان قتل

۲۲- نهصد و سی ترانه

۸- بابا طاهر عریان

۲۳- خشم مایک هلمر

۹- حکیم عمر خیام

۲۴- فالنامه اقبیاء

۱۰- هزار ترانه روستائی

۲۵- نجوای شیرازی

۱۱- با بوسه شروع کن

۲۶- حیدر یک

۱۲- مرده جنایتکار

۲۷- فقهه عقاب طلانی

۱۳- شیطان فریاد می کشد

۲۸- یوسف و زلیخا

۱۴- چهار درویش

۲۹- حنیاء دلارا

۱۵- گر شاسبیل

۳۰- حافظ شیرازی

تهران- خیابان ناصر خسرو مقابل شمس العماد

کوچه خادم سرای شریف